کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد، غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلیؒ کہ

پیشتر اجزایش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوئے گل و برگ گل

شائع شدہ بود، حالا بہ یک مجموعۂ مکمل

فراہم آوردہ شدہ است،

باہتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

فہرست کلیات شبلی

مضمون	صفحہ
قصائد ۱-۴۱	
قصیدۂ عیدیہ	۴-۱
کیب بند بزم تعلیم	۸-۴
نامۂ حالات سفر لکھنؤ وحیدرآباد	۱۰-۸
قصیدۂ ندوۃ العلماء	۱۰
ترکیب بند متضمن حالات مدرستہ العلوم کہ	
یں امرائے دکن خواندہ شد	۱۵-۱۱
یدہ متضمن تحسین طرز نو	۱۹-۱۶
یدہ متضمن حالات سفر روم	۲۳-۱۹
صیدہ بہاریہ	۲۵-۲۳
کشمیریہ	۲۹-۲۵
لیب بند کہ بعد از وا[illegible] روم بمدرستہ العلوم خوا	[illegible]-۳۰
لیب بند کہ بندوۃ العلما امرتسر خواند	۳۶-۳۲
صیدہ تہنیت میر عثمان علی خان	۴۰-۳۸

مضمون	صفحہ
قصیدۂ تشکر سلطان جہان بیگم	۴۱-۴۰
مراثی ۴۲-۵۰	
مرثیہ نواب ضیاء الدین خان نیّر	۴۳-۴۲
مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب	۴۵-۴۴
مرثیہ جنرل عظیم الدین خان	۴۸-۴۶
مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف	۵۰-۴۸
مثنویات ۵۱-۵۹	
مثنوی ناتمام	۵۲-۵۱
دیباچہ سیرۃ النعمان	۵۴-۵۱
مثنوی قسطنطنیہ	۵۶-۵۵
موکب ہمایون سلطانی	۵۹-۵۷
غزلیات ۶۰-۱۱۱	
ر ہائے دیوان شبلی	[illegible]
غزلہائے دستۂ گل	[illegible]

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
غزلہائے بوئے گل	۹۰-۱۰۷	**قصائد و غزلیات آغاز شباب** ۱۱۴-۱۲۱	
غزلہائے برگ گل	۱۰۷-۱۱	نعت	۱۱۴
قطعات ۱۱۲-۱۱۴		در مدح سلطان عبدالحمید	۱۱۶-۱
نامۂ منظوم	۱۱۲-۰	غزل	۱۱۷-۱
خطاب آغاخان بترکان عثمانیہ	۱۱۲-۱۱۳	فخریہ	۱۲۰
برحادثۂ گزند پائے خویش	۱۱۳-۰	نوید شادی	۱۲۰
مسلم یونیورسٹی	۱۱۳-۱۱۴	در مدینۂ منورہ پیش روضۂ انور خواند	۱۲۱

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

...در و پس از شرح دادن گرمیٔ ہنگامۂ عید بحثی از برہمی کار اسلامیان نمودہ آمد

سنہ ۱۸۸۳ء

...ز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز
باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

...ست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است
کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

...ت را باز لب از خندہ فراہم آمد
چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز

...ن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز
نشۂ عیش [illegible]

...چہ از خانہ برون آ کہ دیدن دارد
این ہمہ گرمیِ ہنگامہ و این زینت و ساز

...مان بین کہ زہر ناحیہ گرد آمدہ اند
ہر یکے در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

...در راہ طلب گرم نفس چون خورشید
عیدگہ جو و شان دشت نوردان حجاز

...مان بسکہ زہر گوشہ فراز آمدہ اند
نگہ از تنگی جا بار نیابد باز

آن یکے جلوه فروش آمده در خانهٔ زین
وان دگر پرزده بر هودج زربالش ناز

آن یک از تابش خور پرده فروهشته بروی
وان دگر در کنفِ چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه واز روے شرف
شمله را کرده چو سررشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش
با کهن خرقهٔ خود رفته برون بهر نماز

باهمه شوکت و فر باهمه تمکین و شکوه
خلق در عیدگه آمد زرهِ صدق و نیاز

نفسے چند نشستند دو زانو وانگه
راست چون سرو ستادند پئے ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا باهمت برخاست
باهمه صدق و صفا باهمه اخلاص و نیاز

انچه بایست ز ترتیل و سکون در قرات
همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند
خطبهٔ چون سخنِ قامتِ محبوب دراز

شاخ و برگِ سخن افزودم واز جا رفتم
خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا
عید واین گرمی هنگامه واین زینت و ساز

در سخن بود یکے کز غم دنیا رستم
دیگرے گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روے ادب عرض نیایش میکرد
پیر گفتے صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتے
مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیف کاین شور طرب یک دو نفس بیش نماند
چه کند عید بدروے که بود صبر گداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا
خود چو کج باخت بایشان فلک عربده ساز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید
آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم / خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال / آنکه در بزمگهِ دهر نبودش انباز

آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید / آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز

هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند / منطق و فلسفه را داده هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی / نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق و بازارِ هنر در بغداد / یاد آن گرمی هنگامهٔ فن در شیراز

قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ / وان سلرنو که اطالیه باو داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بعیوق علم / آنکه بر اوج فلک سود کلهگوشهٔ ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس / آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت / آنکه سلجوق بخاکِ در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش / هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز

فتح را از پی طاعت خمِ تیغش محراب / بخت را بهر پرستش در او کعبهٔ راز

رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود / تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن / خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه / هر یکی را بغم و غصه زبان گشته دراز

همه را از ستم حادثه خون گشته جگر / همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی / دیده از اشک و دل از غصه چه جانها ز گداز

نالہ بخواست برآید ز دلِ خستۂ ما ‏ — ‏ شیشہ راہست بہنگام شکستن آواز

ہی چہ سازیم و خود از دست کہ فریاد کنیم ‏ — ‏ کین جفاہا ہمہ از ماست بما آمدہ باز

ہرچہ بر ماست ہم از دست سیہ کاری ماست ‏ — ‏ گلہ نیست ز بخت و فلکِ عربدہ ساز

زہرۂ کیست کہ این قصۂ غم گوش کند ‏ — ‏ داستانیست جگرخون کن و اندیشہ گداز

گر درین نظم کمیتِ قلم از پویہ بماند ‏ — ‏ بال و پر ریختہ اگر مرغ سخن در پرواز

عذرِ من نہ کہ محال ست بیک نغمہ سرود ‏ — ‏ داستانِ غم و افسانۂ محمود و ایاز

شرح این حادثہ از شبلی دلخستہ مخواہ ‏ — ‏ شب بود کوتہ و افسانہ درازست و دراز

ترکیب بند

کہ در چارمین بزم تعلیم منعقدہ مقام علیگڈھ مورخہ دسمبر سنہ ۱۸۸۹ء انشا نمودہ آمد

حیرتم می برد اینک کہ بدین زینت و ساز ‏ — ‏ چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوہ گاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی ‏ — ‏ بزمگاہیست ہمانا ہمہ برگ و ہمہ ساز

مژدہ باد اہلِ نظر را کہ تماشا مفت ست ‏ — ‏ شاہدِ بزم دگر چہرہ برافروخت بناز

بسکہ شورِ طرب از خاک بگردون برشد ‏ — ‏ باز این گنبدِ فیروزہ پرست از آواز

ہان بآئین ادب آے کہ سرتاسر بزم ‏ — ‏ پردۂ دین بود و فرشش ہمہ پہنا و دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز — بسکه والاگهران اند درو جلوه طراز

در صف صدر جوان حوصله پیرے نگر — رهبر قافلهٔ پایه نشیب و به فراز

وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیٔ شوق — در نوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد — همه دانش طلب و دین ور و نکته نواز

گر حدیث از شرف نسبت ایشان گزرد — انجمن را بتوان گفت که بر خویشتن بناز

فترهٔ بزم نگر گرمی هنگامه ببین — در بپرسی که چرا اینهمه زیب است طراز

باز نحتے به سخن پیچیم و در ذوق سخن — دهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد — لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب — مژده بر مژده رسانم که بصد زینت ساز

با همه فتره و فر با همه تمکین و شکوه — چار این مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصه گه شوق و تمنا بنگر — هان بدریوزهٔ فیض آے و هواسا بنگر

آنچه از گرمی هنگامه و انبوهی ناز — هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها محو نواهاے دل آویز ببین — دیده‌ها را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند — همه را جاے درین بزم دل آرا بنگر

در نشان می طلبی بهر شناسا بودن — فترهٔ تابش اقبال به سیما بنگر

نگه از مهر سوے حالی آزاده فگن | وان نذیر احمد طوطی شکر خا بنگر
آن یکے را بلب آن نغمۂ جانسوز ببین | وان دگر را بکف آن دفتر انشا بنگر
پس ازان پایه فرود آئی و به پایین بساط | شبلی دل زده را زمزمه پیرا بنگر
ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو | پس ز جا رفتن دلهاے شکیبا بنگر
تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزے | انچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر
هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش | اینک آن زمزمه را مایۂ سودا بنگر
اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین | اینک آن نسخۂ اسلام مجزا بنگر
دودمان ها همه سرگشته حرمان دریاب | خان و مانها همه در رفتن به یغما بنگر
آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو | وان دل آشوب شکر خندۂ اعدا بنگر
بگذر از کجروی چرخ و گونساری بخت | انچه بر ما رود از جور - هم از ما بنگر

چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشته سعیم اگر | نخل اندیشۂ ما هیچ نیاورد ثمر
هرچه گفتیم و شنیدیم بجاے نرسید | گرچه - صد بار بگفتیم و بگوئیم دگر
هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان | همه بگذار - همین کانگرس را بنگر
چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز | حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر
تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن | نغمۂ چند سرائیند باآهنگ اثر

تا چه سود است که در عشر سالی دو سه روز
مصرعی چند بیابند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه دیده وران جمع آیند
وانگه آن دفتر پارینه گشایند از سر

آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پای
رو به بزم آرد و نسخه نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز براهان و حجج
گوید آن گونه که رسم است در آیین هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود
تا بجایی که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه نسخه که گزینند بپایان سخن
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کان همه هنگامه نشیند از پای
بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد
آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز
مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آیین طلبگاری ما
ولی بر باد برین هرزه زبان کاری ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار
می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همی آورد از پرده سپهر
تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک
فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب
همه را مستی پیشینه در افزوده خمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنه‌ها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکے گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره بنشیب و بفراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بے راه روی بود که با این تگ و پوے — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان برهمی شهر و دیار

پستی بخت - هم امروز چنان ست که دی — حالت جمله - هم امسال همان است که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوئے رسول مختار

داورا - هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصدِ فرخنده بنه گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر میرو و در راه میاسا سے دمی
حضرت خواجه امین او صلی الله به
به نیاز آے و زمین بوس و بنه جبهه بخاک
پس ز من عرض سلامی کن و آنگاه بگوی
کہ تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
با صد اندیشه بگا لسکه نشستم ناچار
گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
گه غم اینکه رهِ دور و دراز آمد و من
گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم
با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر
لطف حق بین که بیک چشم زدن ناگاه
همرهِ من بنشستند بگا لسکه دو کس
مصطفی احمد زان هر دو یکے بود بنام
در میان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتے
آشنایانه بمن روے بیاورد و بگفت
از کجا میرسی و عزم کجا میداری
گفتمش آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم

تا بجاے که رسی در حرم آن درگاه
صاحب لطف و کرم صدیقی الله فداه
هم دعا گوے و هم آئین ادب دار نگاه
هر چه پیش آمدم از واقعه در عرصهٔ راه
تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه
دل حریف غم و لب همنفس ناله و آه
آن میادا که تبسم باز بگیرد ناگاه
از قضا خادمکے نیز ندارم همراه
تا چه حاصل بُوَدم زین سفر طاقت کاه
بزبان بود که لا قوة الا بالله
زان همه غصه رهاننده مرا بار اله
که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه
که ز اعیان او و منفرد ست از اشباه
از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاه
دیر گاهست که مشتاق تو بودم والله
وین چه حالت که رنگ رخ تو هست چو کاه
که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقی که بپا هم بُوَد از رنجِ سفر
نه انیسی که با وحرف زنم گاه بگاه

چون حدیثِ من وحیرانی من باز شنید
گفت لَاحَولَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّا بِالله

گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی
لیک رحم آمدش وگفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال
هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم
هم درین فرصت کالسکه بیفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت
کانپور آمد وافزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم زکسان پرسیدم
هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سیّد آن قافله سالار که در کشور فضل
او بود شاه وحریفانِ دگر خیل وسپاه

هم ازان جمع یکی گفت که آری دیروز
او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتم به نگاهم آمد
منظری تازه که افزود مرا نورِ نگاه

هرطرف می نگری سرو چمان بود و چمن
هر کجا می گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس
برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

للّه الحمد که با این سفرِ دور و دراز
که شبا روز سه تاریخ گذشتست به راه

طبع من هست بهر وجه که جوئی خرّم
حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ای که نیرنگ سراپردهٔ عالم دیدی — جاه کیخسرو و فر حشم جم دیدی

گونه گون بازی گردون به نگه آوردی — پیکر آرائی این پرشده طارم دیدی

مسند آرائی جم را به نظر آوردی — تاج سلجوق و خم طرهٔ دیلم دیدی

داستانهای جهانگیری خسرو خواندی — زور بازوی کمند افگن رستم دیدی

فرهٔ افسر و دیهیم تماشا کردی — سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

هم جهانگیری شمشیر و سنان بشنیدی — هم طرازندگی خامه و خاتم دیدی

الغرض هرچه جهان را سر و سامان باشد — همه را دیدی و خود گیر که بهم دیدی

خود گرفتیم که در جلوه گه دولت و جاه — آنچه هرگز نتوان دید تو آن هم دیدی

لیک بالاتر ازین جمله جهانی دگرست
که در او کالبدی دیگر و جانی دگرست

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد — عالمی هست که دردش همه درمان باشد

عالمی هست که هر ذرهٔ او را فیض فروغ
پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد

عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز
چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد

خاکِ او معتکفِ دیلم و سلجوق بود
درگهش سجده گهِ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا
گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی
سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او
پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد

داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر
حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا
سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا
گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

هیبت درهٔ عدل عمری برگویند
گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی
سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئینِ جهانداری سولن نبود
آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون
تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سررشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد
لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بپا گشتهٔ نیروی هم اند
اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

بایدت سعی بدان سان که بهر دو رسئی / دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیاطلبی / التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را / نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم / هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر بنهی / یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی / شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود / اینکه بیگانه بهمرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ بیادت ناید / گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

در سخن بگذر و از سیرت و شان نبوی / هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

انچه حق ست ترا در نظر آید باطل / انچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است / صف جمعیت ما همه صف ماتم باشد

آن که خود خاتمهٔ زندگیش، این شده است / آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر دزد و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سر رشتهٔ دین نگذاریم

درد دین گر قدرے نیز بود بس باشد / زان گذشتیم که بسیار روز فزون می باید

کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت / زین سپس انچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هرچه کنی زود بکن / این نه کارے که درو صبر و سکون می باید

این چنین کار به تمکین و سکون برناید
کار ملت نه به افسانه و افسون باشد
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنه

اندکی نیز درین شیوه جنون می باید
سینهٔ سوخته و درد درون می باید
آه پرسوز و دل آغشته بخون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمے می خواہیم
داورا از تو نگاه کرمے می خواہیم

در سنه ۱۸۹۱ع- آنریبل سر سید احمد خان صاحب با جمعی از دیده وران روی بحیدرآباد آوردند- درآنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنی ترتیب یافت و سر سید و دیگر عزیزان سخنی از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و بهم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند- مصنف هم یکی از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آهنگ کشاد

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار — ای عزیزان وفاپرور و اخلاص شعار
هیچ دانید که ما راه نوردانِ دکن — هیچ دانید که ما تازه غریبانِ دیار
تا چه جوییم و چه خواهیم و چه در سر داریم — چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار
طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز — در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار
گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست — گرچه دل می برد از دیده وران این گلزار
هر طرف می نگری لاله بُوَد یا ریحان — هر کجا می گذری سبزه بُوَد یا اشجار
لیک این جمله ز ما دل نتواند بُردن — نفریبیم باین جلوه گر بهار زنهار
این همه سیر و تماشا نه بآن می ارزد — که بدو دل بتوان بست و توان گشت نثار
از تماشای گل و لاله چه بندیم طرف — ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار
بی توان برد که ما را سر و سودائی هست — اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار
می نه بینید که سر سید ما آنکه بفضل — رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن
از علیگڑه به دکن آمد و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است
تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد
تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغله آخر نبود بے چیزے
این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما را بنگر
وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان
دربدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز
داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه
ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم
همه را بود همه از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر
ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز

بازی چرخ بدست دگرے داد عنان
رفت یکباره ز ما خرمن نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان
پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین قسم رضی بودیم
کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت روشش تازه گرفت
بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سرو کار افتاد
درس پارینه تقویم کهن گشت انباز

جا بجا مدرسہا طرح نهادند کزو
دفتر دانشِ ما جمله بتاراج برفت
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم ز خواب
ما همان مست بخواب اندر و یارانِ دگر
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم

هیئت و فلسفهٔ تازه به برگست و بهار
گشت کوتاه بیک باره سخنهاے دراز
جلوه ها پیش و در دین نکردیم فراز
در رهِ منزلِ مقصود همان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
شب بُد کوته و افسانه دراز است و دراز

مهر لب گشت همه تا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هر گز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران پدید
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانهٔ اُشش از جا رفتند
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب مرض پے بردند
لیکن مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
دم گرمیکه ز تیغ تیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همے برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوا از تشش تیمار
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند
تا مگر کاسهٔ شان پُر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داورِ دادگرِ خسروِ اقلیم دکن
میر محبوب علیخان که بُوَد عرش وقار

بر ره و رسم شهان چاره نوازی فرمود
شاه را چاره نوازی بُوَد آئین و شعار

آستینِ کرم افشاند و تو گوئی مثل
ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت
که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما میطلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشای
هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهای

طالبان هنر از جهت دناچیتی
جمع گشتند و گرفتند درسش را ماوای

تا بکے حسرت غرناطه و بغداد خوری
قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آی

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند
دامن تربیتش هست مگر ظل همای

گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی
نتوان گشت از اندیشهٔ ادبی پروای

آن بنا ها نه رسیده است به اتمام و هنوز
خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غنای

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل
از ره چاره گری شد بدکن راهنمای

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڑھ آخر
کاروان شد سوی اقلیم دکن راهگرای

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم
هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتاے

از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز
عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
امر چون فوق ادب بود نشستیم بجاے

پس از آن معتمد شاه عماد الدوله
که دبیر یست هنر پرور و معنی پیراے

به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
ما همه گوش بر آوازش و او نکته سراے

شه به دستور گران مایه فرستاد پیام
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرماے

بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قباے

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید
بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خداے

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے

آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله
بازوی دولت و دستور شه و ملک آراے

وان وقار الامرا از بدهٔ اعیان دکن
آن هنر پرور و دانا دل و فرخنده لقاے

پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند
شکر این منت و احسان چه توان کرد اداے

ثنائیگان گشت قوافی و ازین چاره نبود
خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعاے

یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر
تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه ساے

بعد ازین جمله دعاها که پذیرا و خدا
خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجاے

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم
شه نظام ست و بزیبد که نظامی باشم

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُرحوصلہ آخر چو ز دعوے ماند — تا کہ آرد کہ بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز — از زبان ہرچہ دمِ عرضِ تمنا ماند

مگر از زاہدِ افسردہ۔ دلی وام کنم — کہ برخ ہیچو ہشش بیند و برجا ماند

راست مانا غلطی ہست کہ آوازہ شن است — مہر۔ گویند بآن عارضِ زیبا ماند

بر سراپاے جمالِ تو نگاہم گوئی — رہروی ہست کہ از ضعف بہرجا ماند

آہ ازان رنگِ ندامت کہ پس از کشتنِ غیر — یک دو دم بر رخِ زیباے تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رہِ لب پیش گرفت — آہ ازان غصہ کہ بیچارہ۔ برہ وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ اُو — مگر آن سجدہ کہ آمادہ بہ سیما ماند

مست و پرعربدہ۔ آنگایہ یکیدن خواہم — کہ لبِ لعلِ تو از بوسہ معرّا ماند

نوبہاران ہمہ نرگس بدماند کہ چمن — بر جمالت ہمہ تن محوِ تماشا ماند

می بیا شام و لبِ لعل می آلود ببوس — کین گنہ در روشِ عشق بہ تقوے ماند

یک جہان شیفتہ طرزِ دل آرائی اوست — روضۂ خلد بکوے تو ہمانا ماند

او نظارت گرِیم آید و من آن خواہم — کار مغانی و ہمتش انچہ زلیخا ماند

خضر۔ در وادیِ غم تازہ براہ افتاد است — مگذارید کہ غربت زدہ۔ تنہا ماند

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود — هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت — کلبه‌ام بسکه بزیبائی صحرا ماند

پند می دادیم و نام تو بروی ناصح — تا بدین بد رفت آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد — اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری که زبان تازه کنی — هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال — چشم دوزی بمتاعی که زیغما ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان — خامه - در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان - چند توان کرد ز محمود و ایاز — تا یکی خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گرهی — فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمری انچه زباران آید — خون دل نام کنی هرچه به مینا ماند

سفله را بستائی و بگوئی که بجاه — کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزه چند سهم بافی و سنجی که بدهر — سخنت خاتمهٔ دفتر انشا ماند

گرچه برهیچی این شعبده پی برد ظهیر — کین هنر از نیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمیِ هنگامهٔ آز — نتوانست کزین هرزه روی - وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی — پای در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا رو نیست — مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خرست — نغمه - گر نیست دل آشوب بلغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برشکنند / حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر / وای آن کس که بره سلسله بر پا ماند

پای ازین دایرهٔ تنگ برون نه که سخن / خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی / دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی درز و چنان پیکر گفتار آرای / که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم بهنجار نوی تازه نوای بکشم / بادائیکه در آغوش دلش جا ماند

مشعل گر سخن از صبح برانم گویم / سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر / شوشهٔ سیم پراگنده همه جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خندان خند / شب بجود بپچد و از غصه بسودا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن در گوش / دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ / در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ بجنبش افتد / کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند / در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد / دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب / دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست / همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب / گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق | هم بدست دگرش گردن مینا ماند
درچنین وقت بہ نعمانی آشفتہ گذر | کہ قلم در کف و آمادۂ انشا ماند

الحق ار شبلی آزادہ بداوش نرسد
زود بینی کہ اساس سخن از پا ماند

قصیدہ

متضمن حالات سفر روم (مئی سنہ ۱۸۹۳ء)

بہر تکمیل فن و ہم پی تحصیل عبر | روزگاریست کہ میداشتم آہنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای | خواستم تا بسوی روم شوم راہ سپر
گرچہ من گرم طلب بودم و بس مستعجل | لیک تاخیر ہمیرفت بلطف ظن قدر
دیر آن مایہ شد آخر کہ حسودان گفتند | کہ فلان جز ہوس خام ندارد در سر
روم گوئی دو سہ گامست کہ این خام طمع | بی تکلف بسفر چست ببندد کمر
رہ چنین دور و دراز و سفر این مایہ خطر | چون میسر شود آنرا کہ نہ زورست و نہ زر
من درین غصہ و غم خون جگر می خوردم | ناگہان شاہد مقصود در آمد از در
اتفاقی عجب گشت مرا عقدہ کشا | کہ از و وہم و گمان نیز نمیداشت خبر
یکدو مہ پیشترک زانکہ زنم کوس رحیل | بودم از زحمت تپ خستہ دل و تفتہ جگر
چون ستوہ آمدم از تپ بدل آمد کہ مرا | چارہ جز نقل مکان ہیچ نباشد ابدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست ... که بیک حیله دوتا کار برآرد اور
آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا ... هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد ... پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند ... هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل ... جمله گفتند که این زحمت بے سفر مبر
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار ... ورنخواهی که کشی پاے ازین راهگذر
روزکے چند بیاساے و سپس ساز بده ... ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
باخود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر ... که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری ... لاجرم خادمکے نیز بهمراه ببر
گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح ... لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
مرد این مرحله گامے که فراپیش نهاد ... باز پس سے نکشد گر همه مرگ آرد بر
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من ... گرم برخاستم از جاے و شدم راه سپر
اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند ... لیکن کشتی بنشستم من و یاران دگر
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز ... بسکه از موج بهم لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین ... کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزے ... غیر ازین محنت سه روزه که دنیست سفر
نان خورش بود ز هر گونه مهیا مارا ... از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم
کوهساریست که هر چند بلندست و فراخ
هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه بهم
مردم شهر که خود را بسمالی نامند
خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت
خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب
چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند
تخم و هم ریشه این نخل ز خاک حبش ست
شامگه کشتی ما باز برفتار آمد
به سوئز آمد و استاد چنان زود گذشت
این همان نهر عجیبست که زینسان کاری
بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان
مردی از اهل فرنسا که لسپس نامست

دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر
تا خبر جوییم ازین مملکت از بدو و حضر
لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر
هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر
بزبان عربی حرف زدندی یکسر
حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر
سفله و دشمن و کج روش و بدگوهر
این چنین خوار و زبون شان ببیند داور
نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر
که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر
تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
جز در افسانهٔ پارین نشنیدیم دگر
که دو دریا بتوانند ازو کرد گذر
زد و این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد در چو در آغاز بدعوی برخاست | که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این | هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چاردهم بود که در پورٹ سعید | برسیدم و نشستیم به دابور دگر

در میان من و از انگلنڈ بیفتاد فراق | زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر

پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کند | زورق و کشتی و دابور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت | صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

تا مگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت | از ره یافه و پس کرد به بیروت مقر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب | همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل | هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سبزی خوش و جای دلکش | راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام | خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس | هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای از آن چاره نبود | پیش میرفتیم و بازم بقفا بود خطر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان | پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه) | سپهی رفت و تسخیرش و زد و فال ظفر

حالیا دولت انگلنڈ گرفتش از ترک | لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانگه قبرس دیدم | سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس دسکو بره آمد وزان پس از میر   کشتی استاد به از میر دمشقی به دلیر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم   مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز   در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود در آن جا و بهم   بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی   تا چرا بر زدهٔ دامن محنت بکمر

گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای   طرفی می برم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم   گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان   لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس ز آن شهر روان گشتم و در عرض دو روز   طی شد این راه و بپایان برسید این سفر

مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی   که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در رحلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

سنه ۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد   که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت   گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج
بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر بر زده از خواب - و گر رفت بخواب
بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابے که سر از آب برارد - گوید
باید از سر بتماشاے گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد

می دمد گه بچمن - گاه خرامد لب جوی
باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که برو آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنے
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرائے و گل افشان و قدح گیر که باز
آمد آن شوخ و چگویم بچه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پر شکنش بسکه به پیچید بپاے
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

از همان یک نگهٔ ناز زیان کرد و مرا
روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام مے داد بدست من و انگه بسرود
غزلے تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد
چکنم آه بدردے که ز درمان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! ایکه ره و رسم وفاکیش شماست
هیچ دانید که شبلی بچه حال ست و کجاست

ور ندانید و نه دارید ز حالش خبری
باید البته شنودش که شنودنش ز وفاست

از سیه کاری ایام و ز خودرائی خویش
هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد
که به ناگاه به عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی
که نمی خواست دران ره نفسی که دل راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه در زیبائی
گر تنزل بکنم خلد برین را ماناست

بسکه جوشید ز هر سوی گل و لاله به دشت
از کران تا به کران روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله تهی نتوان یافت
[1] بام دیوار اگر هست و گر سقف سراست

جاده را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز
بسکه گل صف زده سرتاسر او از چپ و راست

جام گلرنگ که در بزم به آئین چینند
هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند چمن طبع ز تر دستی فیض
دشت را هم به گل و لاله دمشتاو آراست

---

[1] اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکه جهانگیر شاه در تزوک هم ذکر کرده که بامها را خاکپوش کرده لاله می نشانند و سال بسال در موسم بهار می شگفد.

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بُن ‌‌‌ یا قبائیست که بر قامت شخص آنجا راست

راهرو راند بدل که نهد گام براه ‌‌‌ بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفل که بر دامن مادر غلطد ‌‌‌ جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل بهر شاخ ز برگست فزون تر گوئی ‌‌‌ همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند ‌‌‌ زانکه از جوشش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند ‌‌‌ در شب تار کسی گم نشود از رهِ راست

آبگینی که بشهرست بود نامش ڈل ‌‌‌ گوئیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلانست همانا کز لطف ‌‌‌ هر چه در بُن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل ‌‌‌ چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاطست و نگینست و نسیم ‌‌‌ باغهائی که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست ازان جمله فزون تر بجمال ‌‌‌ که چو نه چرخ طبق[۱] بر طبق و تا ثریاست

آب[۲] بالای زمین باشد و اینجا بینی ‌‌‌ که زمین بر سر آبست و همان پا برجاست

در بنِ آب دمد سبزه و نیلوفر و گل ‌‌‌ قوت نامیه بنگر ز کجا تا بکجاست

گرچه دانم که سخن خود بدرازی بکشید ‌‌‌ چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که ازان بزم گه مستی و ناز ‌‌‌ بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

---

۱ شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای همست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بیست قدم نخواهد بود ۲ این تصرف مخصوص کشمیرست که روی آب نوعی از گیاه می‌گسترند و او را خاکپوش کرده درو از هر جنس تره‌ها می‌کارند۔

بعد یک هفته که آسوده تن از رنج سفر
تب به من تاختن آورد و بکینم برخاست

هیچ چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد
کاین مگر آتش سوزنده بود یا تب ست

درد آن مایه بفیشرد سراپای مرا
که توان گفت که یک بهره ز اندامم کاست

گرچه با من نه رفیقی بُد و نه خادمکی
اینهمه لیک تباهی زدهٔ غمخوار نخواست

به عزیزان دیار آگهی آمد که فلان
آمد از هند و ز رنجوری تب شکوه‌سراست

هر یک از مهر دوان آمد و از غمخواری
پرسش و جوئی بسزا کرد و پی چاره (علاج) بخاست

حاضران از رهِ اخلاص سخنها گفتند
که سخن از رهِ اخلاص هم اندوه رباست

آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمدهٔ
خستگی خواب سبب درد و تب و رنج و عناست

آن دگر گفت "همانا که شبت خواب نه بُد
خواب ناکردن شب از رخ و رویت پیداست"

چاره‌گر آمد و بنشست و ز اسباب و علل
حالپرسی به مرض بُرد که درد و ورم زکجاست

چون هم از نبض و هم از رنگ رخ اندازه گرفت
گفت (فوراً) اندیشه مکن هیچ که امید شفاست

هرچه از چارهٔ و تیمار و دوا بایست
در زمان جمله مهیا شد و ز انسان که سزاست

رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب
میتوان گفت که کیش عرب ایماناست

خاصه آن پیشروِ جادهٔ معنی یعنی
سعد دین آنکه پسین قافلهٔ بیت قضاست[1]

خاصه مخدوم من و یار من و یاور من
میرزا سعد که در شهر امیر الامرا است

آنچه با من ز سر خسته نوازی کرده است
هر بُنِ موی هنوزم به سپاسش گویاست

[1] منصبِ قضا از باستان زمان در دودمان ایشان بوده است۔

سبزه بر کوه فرو ریخته از سر تا بن — یا قبائیست که بر قامت شخص آن راست

راهرو راند به دل که نهد گام به راه — بسکه بر هر قدمش لاله و گل زیر پاست

طفل که بر دامن مادر غلطد — جنبش باد بدان گونه بروی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گوئی — همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند — زانکه از جوشش گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند — در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آبگینه‌ایست* که شهرست بود نامش ڈل — گوئیا آینه در دست عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا که بلطف — هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد ڈل آن صف زدن لاله و گل — چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاطست و نگینست و نسیم — باغهائی که به پیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال — که چو چرخ طبق[1] بر طبق و تا بر تاست

آب بالای زمین باشد و اینجا بینی — که زمین بر سر آبست و همان پابرجاست

در چمن آب و دم سبزه و نیلوفر و گل — قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید — چه توان کرد سخن هم ز سر نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزم گه مستی و ناز — بهره ام هرچه بود درد و غم و رنج و عناست

[1] شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالای هم است و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود [2] این تفرج مخصوص کشمیرست که روی آب نوعی از گیاه می گسترند و او را خاک پوشش کرده در وی از هر جنس ترها می کارند۔

بعد یک هفته که آسودتن از رنج سفر / تب به من تاختن آورد و به کینم برخاست

هی چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد / کاین مگر آتش سوزنده بود یا تب است

درد آن مایه بفشرد سراپای مرا / که توان گفت که یک بهره ز اندامم کاست

گرچه با من نه رفیقی بد و نه خادمکی / ایزدم لیک تباهی زده و خوار نخواست

به عزیزان دیار آگهی آمد که فلان / آمد از مشهد و در رنجوری تب شکوه‌گر است

هر یک از مهر دوان آمد و از غمخواری / پرسش و جستجوی بسزا کرد و پی چاره (علاج) بخاست

حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند / که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست

آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده / خستگی خود سبب درد و تبست و رنج و عناست

آن دگر گفت "همانا که شبت خواب نبرد / خواب ناکردن شب از رنج و تبت پیداست"

چاره گر آمد و بنشست و ز اسباب و علل / حال پرسید و به مرض برد که دردم ز کجاست

چون هم از نبض و هم از رنگ رخ اندازه گرفت / گفت فوراً اندیشه مکن هیچ که امید شفاست

هرچه از چاره و تیمار و دوا می‌بایست / در زمان جمله مهیا شد و زانسان که سزاست

رسم بیگانه نوازی بود آیین عرب / می‌توان گفت که کشمیر عرب را ماناست

خاصه آن پیشرو جادهٔ معنی یعنی / سعد دین آنکه به پیشین قرنش قضاست[1]

خاصه مخدوم من و یار من و یاور من / میرزا سعد که در شهر امیر الاطبا است

آنچه با من ز سر خسته نوازی کرده است / هر بن موی هنوزم به سپاسش گویاست

---

[1] منصب قضا از باستان زمان در دودمان ایشان بوده است.

به شدم گرچه بزودی و تسلی گشتم — کاین چنین به شدنی نه و خود از لطفِ هواست

لیک آن به شدن از روی حقیقت بنجی — همچنار استیے بود که ماند با ، راست

باز تپ کردم و تا آخر ایام قیام — آن تپم گاه فزودن گشتی و گاهی می کاست

لاجرم رو بوطن کردم و گفتم باخود — کر اگر چاره - وگر درد - بفرمان قضاست

یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال — که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست

چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسید — به وصیت ورق و خامه نمودم درخواست

شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری — از زبان هرچه برآمد همه آن بُد که سزاست

هرچه از سیم و درم بود و ز املاک قدیم — وان کتب خانه که انواع کتب را داراست

زان همه بیشترے وقف نمودم کورا — صرف آن کار توان کرد که در شرع رواست

خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است — که زبیمهری ما خسته و بی برگ و نواست

خاصه آن مدرسه* کز پئے ابنای وطن — طرحش افگندم و امروز بآئین بهاست

طرفه تر زین همه افسانه حدیثی بشنو — چه حدیثی که شگفت آورد و هم خنده فزاست

من بدین حال تبه بودم و از یارانم — ملک الحاج علیگڑھ که بدانش یکتاست

می شنید این همه احوال و نکردی باور — خود ندانم که زجانِ من بیچاره چه خواست

تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چو من — آنچه رو داد نوشتم همه را بے کم و کاست

باز باورش نیامد که بمن نامه نوشت — کاین چه حرفست؟ که شوخی نه درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

اینهمه بیهده بهتان نتوان بست به خویش — به ظرافت نتوان گفت حدیثی ناراست

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم — کاین چنین بیهده انکار چه آیینِ وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر — لیکن آن یار همان بر سخنِ خود برجاست

آخرش کار ز لطف و کرم بار خدای — مژده‌ای از غیب در آمد و کارم شد راست

مصطفیٰ خان که اسسٹنٹ سول سرجن هست — از رهِ لطف به اعظم گده آمد ناخواست اتفاقاً

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق — که اخِ اصغرِ من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولتِ او بازوی من هست قوی — آنکه از نسبتِ او نازشِ من هست بجاست)

از پیِ دیدنِ من آمد و بر رسمِ فرنگ — دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بفرمود که از غایت ضعف — کار خود می نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز — میکنم چارهٔ و از ایزدم امید شفاست

از سرِ مهر به تدبیر و علاجم پرداخت — هم بدان شیوه که طرز و روش اهل صفاست

تا دو مه رسم چنین بود که هر روز مرا — امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوندِ جهان بعد سه ماه — به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژدهٔ صحت من هان برسانید کنون — هر کسے را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

بتوان گفت به مهدی و به حالی و عزیز — به شد آن بنده که از حلقه بگوشانِ شماست

شبلی امروز بود بلبلِ بستانِ سخن — که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بندِ غم آزاد شده است — همچنان باز به آهنگِ کهن نغمه سراست

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب
مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد
کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید
یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر
اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان امّا
شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف
رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت
هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد

گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین
گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید
گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت
گاه با دیده وران پرده در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر
از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس
بتهیتر شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسوده ولی
یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد
روزیش گشت که امشب زنبد یمان شماست

لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه واین فره وآئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّه وشان ست که بود — بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود
همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند — جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود
همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود
ما بکاهیم و حسودان تنک حوصله را — همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود
بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت — همچنان بر درش انبوه جهان ست که بود
آستانش که بود مجمع ارباب کمال — همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود
کار تسلیم بآن نظم وطراز ست که داشت — پایهٔ فن بهمان اوج ونشان ست که بود
یونین آنکه بآن شیوهٔ گفتار آموخت — هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود
هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود
هر یکی از بک و ماریسن وارنالڈ و هورسٹ — همچنان مدرسه را روح و روان ست که بود
وان دگر دیده وران را که باسکول دراند — همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود
شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود
جمله زین بیش که گفتم به تنزل گفتم — ورنه هر شیوه بسی بهتر از آن ست که بود

بزم و این گرمیِ ہنگامہ نیز زد بشگفت	ساقی بزم همان پیرِ مغان ست کہ بود

تا جہان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یارب این ساقی و این بزمِ دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلسِ عام ندوۃ العلماء

منعقدہ ۷ رجب المرجب سنہ ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰- اکتوبر سنہ ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

ایکہ پرسی چہ کسانیم؟ و چہ ساماں داریم	انچہ با ہیچ نیسرزد و بجہان آن داریم
ما نہ آنیم کہ و ہیم سکندر طلبیم	ما نہ آنیم کہ اورنگ سلیمان داریم
ما نہ آنیم کہ بر شیوۂ اربابِ حشم	روی وِ سراہی بدر دولت سلطان داریم
ما نہ آنیم کہ با حاجب و دربان باشیم	ما نہ آنیم کہ بام و در و ایوان داریم
ما نہ آنیم کہ با مسند و بالین ارزیم	ما نہ آنیم کہ سرداب و شبستان داریم
ما نیرزیم بدان پایہ کہ چون محتشمان	جامہ از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نہ آنیم کہ یک شیوہ بآئین گیریم	ما نہ آنیم کہ یک کار بہ ساماں داریم
خاکسارانِ جہانیم و ز اسبابِ جہان	بوریائیست کہ در کلبۂ احزان داریم
جز نےِ خامۂ و اوراقِ پریشان نبود	بیش و کم انچہ بہ پیدا و بہ پنہان داریم

گاہ گاہے بسوی کلبۂ ما باز خرام
تا بہ بینی کہ چہ برگ و سر و سامان داریم

تو کباب برۂ و شہد و شکر می جوئی
ما ہمان پارۂ نانے بسر خوان داریم

تو غلامان کمر بستہ بفرمان خواہی
ما غلامیم خود و خود۔ گوش بفرمان داریم

ہم بیک حال بود بے سر و سامانی ما
کہنہ ہرگز نشود جامۂ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواہی ہست
گر ز ما شیوۂ پیشینۂ ما خواہی ہست

افسر و تاج و کمر بند و کلہ جوئی نیست
جامۂ کہنۂ و پارینہ ردا خواہی ہست

قصر و بام و حرم و گنبد، اگر خواہی نیست
مسجد و منبر و محراب و دعا خواہی ہست

آن مے کوز فرنگست نداریم بجام
بادۂ خمکدۂ صدق و صفا خواہی ہست

شرح افسانۂ روم نتوان جست ز ما
در ولا و ز حدیث خلفا خواہی ہست

ما مداواے تپ و درد ندانیم ولے
گر ز نجوری التجا و شفا خواہی ہست

ما خرافات کہن یاد نداریم ولے
گر ز ما سلسلۂ حمد و ثنا خواہی ہست

گفتۂ پیکن و پکارٹ نداریم بیاد
در حدیثے ز رسول دو سرا خواہی ہست

بے نوائیم ز ما فترہ دنیا مطلب
انچہ در کیسہ نداریم، تو از ما مطلب

ما کہ با آن ہمہ نیرنگی این چرخ حرون
ہیچگہ پاے ز خلوت ننہادیم برون

ما کہ از جای نرفتیم بصد جور و جفا
کہ بیا رفت ز دست فلک سفلہ زبون

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار زما — رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که زهر گوشهٔ ملک — برسیدیم سراسیمه باین حال زبون

وردزا اندازه گذشت و بلغ السیل زباه — رفت سررشتهٔ صبر از کف و للّه هر فنون

بار این غم که زما تاب شکیبائی برد — خود ببینید که چند است دم پرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم — خوش بود صبر و لے خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است — حالیا با غم و دردش سروکار افتاده است

آن که در معرکه تاج از سر قیصر بربود — دست و بازوش بیکبار ز کار افتاده است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت — خاک ره گشته و در راه گذار افتاده است

آن که صد قلعهٔ روئین بیکے حمله کشود — حالیا از همه سو خود بحصار افتاده است

دست در پنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار — تهمتن در تگ چه آمد و خوار افتاده است

آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید — هست بر بستر بیماری و زار افتاده است

آن عزیزی که جهانش همی داشت عزیز — حالیا خسته و آواره و خوار افتاده است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد — دامن شاهد گل در کف خار افتاده است

می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی — خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاده است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز — همچو بغداد که در دست تتار افتاده است

ورقِ دفترِ عباس بتاراج برفت
اخترِ فاطمیان خود ز مدار افتاده است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست
زان نشانها که بهر راهگذار افتاده است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار
مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاده است

وین عجب بین که بااین فتنه و آشوب بلا
هرکس از ما بهمان خواب و خمار افتاده است

سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار
رخنه ها در کمر و پای حصار افتاده است

علما را همه پیکار و نزاع ست، کزو
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاده است

امرا را که بود نیروی ما از دم شان
کار با بربط و رود و دف و تار افتاده است

بکه نالیم؟ و بپیش که بفریاد رویم؟
کار ما با فلکِ عربده کار افتاده است

ننگ باشد که به پیش شه و درویش شویم
همت آن ست که خود چاره گر خویش شویم

وچنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد
چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی
مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سود ست دهد آن فلسفهٔ عهد قدیم
تا چه سود ست دهد آن هیئت پارینه نهاد

از عناصر سه و شصت آمده اینک به شمار
تو همان در گرو آتش و آبی و باد

تا چه سود ست دهد آن شیوهٔ تعلیم قدیم
که برویت درِ رزقی نتوانست کشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم
از ره وعظ به دریوزه بر آئی ناشاد

عامیان را بفریبی و بصد حیله و فن
آتش و نان ز کف آری که شود توشه و زاد

یا که با ہمچو خودی بحث و جدل سازدہی | وان نزاع تو شود مایۂ ہر گونہ فساد
یا کہ چون خلوتیان پاے بدامن بکشی | تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد
دست بالاست ہر آئینہ ز زیرین بہتر | این حدیث نبوی ہست ترا رفتہ زیاد
نبود وجہ کفافِ تو گر ہدیہ و نذر | نبود حاصلِ بحثِ تو مگر کبر و عناد
نتوانی کہ خود از گوشہ بر آئی و انگہ | عرضِ اسلام کنی در ہمہ امصار و بلاد

خود بفرماے کزین مشغلہ مقصود چہ بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چہ بود

تعلیم جدید

ایکہ بر مائدۂ یورپ مہمان باشی | حیف باشد اگر از جملۂ ایشان باشی
حیف اگر از اثرِ فلسفۂ مغربیان | منکرِ فلسفۂ سنت و قرآن باشی
مسمر از شعبدۂ جلوہ دہد سرنہی | منکرِ معجزۂ موسیِ عمران باشی
گفتۂ سولن و آئین جہانبانیِ او | بر زبان داری و بیگانہ ز نعمان باشی
از ہنیبال صد افسانہ و دستان گوئی | جاہل از معرکہ ہاے شہ مردان باشی
قیصران را ہمہ یک یک بشماری آغاز | بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوندِ جہان، یا دنیاری گاہے | روز و شب خود پرستاریِ سلطان باشی

در بہر سری کہ درین کار چہ تدبیر بود
دین و دنیا بہم آمیز کہ اکسیر بود

گرچہ این مرحلہ دشوار گذار افتاد است | پای را کار درین راہ بہ خار افتاد است

دین و دنیا بہم آمیختن آسان نبود
گوئیا کشتی و گرداب، دوچار افتادست

نسبتِ فلسفہ و شرع بدان سے ماند
کہ خزان در عقبِ باد بہار افتادست

حلِ این مشکل اگر خواہی از ندوہ بخواہ
او گشاید گرہے را کہ بکار افتادست

ندوة العلماء

حکمت و شرع درینجا بہم آمیختہ اند
نمک و بادہ ۔ درین میکدہ یار افتادست

عقل را نیست سرِ عربدہ اینجا با نقل
پنبہ را آشتی اینجا بہ شرار افتادست

شبلی آہنگ دعا کن کہ سخن گشت دراز
گرچہ دانم کہ قلم سحر نگار افتادست

ہان بدرگاہِ خداے دو جہان روی بہ
کہ نمِ رحمتِ او بر گل و خار افتادست

می تواند اثرِ قدرتِ او داد، امان
خسے را کہ بہر گوشہ شرار افتادست

صدرہ افتاد کہ طوفان زدہ از کرمش
رستہ از لطمۂ موج و بہ کنار افتادست

صدرہ افتاد کہ فیضِ کرمش جان بدمید
مردہ را کہ در آغوشِ مزار افتادست

ای خداوندِ جہان رحم بفرما بر ما
کہ چو ما بر درِ فیضِ تو ہزار افتادست

طرحِ انجامِ مرا نیز چو آغاز انداز
اے خدا، ہان نگہِ لطف بہ ما باز انداز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر
میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف باصرار بزرگانِ دولت باین اشعار لب تهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ع

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز — هست هر گوشه تماشاکدهٔ نعمت و ناز

بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان — خود ندیداست و نه بیند فلکِ عربده باز

بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — جلوه گاهیست تو گوئی همه برگ و همه ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط — خنده ها بر لب و چون خندهٔ گل بی آواز

ننگری ساز و نه از جنبش دف و بربط و رود — بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای — همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز

دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش — لب پُر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب — هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت نو بر اقبال شهی است — میر عثمان علی زیب دهِ نعمت و ناز

گوهر تاج شهی، زیور اورنگ دکن — آن همایون دم و فرّخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فرهٔ شاهی دارد — هم بدان سان که حقیقت بود از مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد — جوے فیضیست که دریاے کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای — از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا بحجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل — هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بخویش درآئی از جای — وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ — وقت آن است که بے پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص — وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان بسر ناز بچم — اے فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم — وقت آن است که بر خاک نهم روے نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم — کاے خداوند جهان داور بخشنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد — خسرو ملک دکن باد بدولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه — که رسد فیض عطایش ز دکن تا بحجاز

آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه — آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود — که دعا گویم و آنگاه بمدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولے — چه توان کرد که این رشته دراز ست دراز

لاجرم تن زنم و طے کنم این نامهٔ شوق — پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک — گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاکِ رہِ او قبلۂ اصحابِ کمال
باد سنگِ درِ او کعبۂ اربابِ نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم والیۂ عالیۂ کشورِ بھوپال

(بعطای زرِ امدادِ ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ء

آنچه با دشت و چمن ابرِ بهاران کرده است
خسروِ کشورِ بهوپال به ما آن کرده است

ندوه را گر سر و سامان رسد از وی چه عجب
زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است

چون نگه کرد که دینِ نبوی در خطر است
لاجرم یاوریِ سنتِ قرآن کرده است

رایتِ علم نگون بوده و افراشته است
چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است

بهر مردان همه آئینِ عمل خواهد بود
آنچه در تربیتِ عالمِ نسوان کرده است

دانش آموختنِ پرده‌نشینانِ عفاف
مشکلی بود که از فکرِ خود آسان کرده است

کارِ آموزش و تعلیمِ زنان گرچه خوش است
نه بدان شیوه توان کرد که نادان کرده است

هر چه او گفت به آئینِ شریعت گفته است
هر چه او کرد به فرمودهٔ یزدان کرده است

طرحِ صد شیوه و رسم و روشِ تازه نهاد
وانچه از پیش روان یافت دو چندان کرده است

معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم
وقتِ او خوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست / نقش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است

مدح غالب گره از خاطر من نکشاید / فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بیکسان را نگه مهر تو بنواخته است / خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر که را در چمن دولت افتاد گذر / صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق / خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

وصف دست تو ال تو چه لعل و چه گهر / که یم نیز همان کرد که با کان کرده است

وقت ز چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت / باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است

آن زیر بان کز پس بانوی یمن / آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

وقت

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود / لیک لطفت همه را بندهٔ احسان کرده است

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّر
۳- اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شوای نالۂ دل ہان برخیز — از پی برہمی عالم امکان برخیز
تو ہم ای آہ جہان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شوای دل۔ کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست — آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ہست
مہر۔ داغ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست — اختران۔ دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ہست

شاہد روز بمرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز — ہمچنان زخم جگر ہست نمکسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلودہ ہنوز — آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیرہ شد دہر کہ نیّر ز جہان روے نہفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعانِ سخن — آن کہ آراست ز نو زلفِ پریشانِ سخن
آنکہ صد پایہ فزود از سخنش شانِ سخن — آنکہ لعل و گہر افشاند بدامانِ سخن

دو سہ روز یست کہ از جامِ اجل مدہوش ست
عالمی ز و بسخن ماندہ و او خاموش ست

آن گران پایہ کہ دون مرتبۂ اوست سخن — شاعری کز دمِ کلکش ہمہ جادوست سخن
فیضِ او بین کہ باین رنگ و باین بوست سخن — خواجہ او بود و توان گفت کہ ہندوست سخن

اینک از دستِ اجل جیبِ وجودش چاک ست
پایۂ فن بفلک بردہ و خود در خاک ست

علم و فن را بجہان داورے بود۔ نماند — نکتہ سنجِ سخن و دیدہ ورے بود۔ نماند
در جہان نخلِ ہنر را ثمرے بود۔ نماند — نظم را خامۂ او بال و پرے بود۔ نماند

ای سخن گریہ بروزِ سیہت باید کرد
ای ہنر رحم بحالِ تبہت باید کرد

شبلیا دست نہ در دامنِ ادراک بزن — شیشۂ صبر درین حادثہ بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبانِ خرد چاک بزن — تو ہم ای نالہ سراپردۂ افلاک بزن

گر نہ خون گشتہ بمژگان ترمے آئی
آخر اے دل بچہ کارِ دگرمے آئی

مرثیہ

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری اُستاد مصنف

سنہ ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنہ گر نالہ زن گریم
جہانی را جگر خون شد ہمین تنہا نہ من گریم

بتحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد
ہنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و ہر یک ز دیگر حسرت افزا تر
بمرگش گریم و آنگاہ بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این ہنگامہ از یادم نخواہد شد
ہمان نو باشد این غم تا درین دیر کہن گریم

گہی بیخود بہ برہم گشتن کار ہنر نالم
گہی بیخویش بر روز سیاہ علم و فن گریم

بہ یکبار انجمن برہم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چہ در دل داشتی تا از کہ رنجیدی چرا رفتی
زما بگسستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران بر کران بودن
دو سہ روزی دگر بایستی آخر میہمان بودن

خود این را سہل می گیریم کز ما دامن افشاندی
بحال فن ہمی بایست آخر مہربان بودن

نگوییم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید
عرب را زندہ کردن وانگہ از ہندوستان بودن

نوآئین نکته‌ها در ایزدی فرمان نشان دادن — بکشف سر از دین روح القدس را ترجمان بودن

بهنجار دری بر جادهٔ پیشینیان رفتن — باهنگ حجازی یادگار باستان بودن

نگیرم من ازکجا سنجند لطف طبع رنگینت — بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا؟ باگرامی همنشین جفتی

هنر را پایه بالا بردی وخود در زمین خفتی

ز بس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم — بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه‌اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نبیند چشم اختر هم

بود شور غریب اما باین هنگامه کی ماند — غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم

درودی پیشکش آورده‌ام باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بودست و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی

چو صور حشر من در ناله‌ام وقت ست اگر خیزی

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ء

تا کے ز غمش نہان نگویم — گویند مگو۔ چسان نگویم

دارم جگری دمے توانم — کافسانۂ باستان نگویم

از عربدۂ فلک ننالم — از نیک و بد جہان نگویم

از نالۂ دل اثر نخواہم — از داغ جگر نشان نگویم

رفت انچہ ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم

این جملہ ہمی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن بر و دوش و برز و بالای — آن پیکر و روی و قد زیبای

آن زور سپہبدی بازوی — آن فرّۂ خسروی بہ سیمای

آن دانش و عقل و ہوش و فرہنگ — آن حوصلہ و درایت و رای

آن کو بہ شرف نداشت مانند
آن کو بہ ہنر نداشت ہمتای

آوخ کہ چنین بلند جاہے
یکبار چنان بیفتد از پای

آہ این چہ جفاست کان بر و دوش
آلودۂ خاک و خون شود ہای

آن بازو و تیغ باز - افسوس
آن پنجۂ شیرگیر - ای وای

آہ این چہ مصیبتی ست جانکاہ
آه این چہ غمی ست صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاہ
یا تہمتن اوفتاد در چاہ

مہمان یکی بہ شب شد و خاست
تا باز رود بسوی بنگاہ

کم حوصلگان سفلہ چند
بودند نشستہ در کمینگاہ

کالشکہ[1] چو در مقابل آمد
آن کجروشان دون ناگاہ

یکبار بر او گشادند
شش تیر[2] و یکے خطا نشد آہ

بر جبہۂ صبر چین نیفگند
با آن ہمہ زخمہاے جانکاہ

بر خاک فتاد و باز برخاست
پس طے بنمود پارۂ راہ

آسود دمے براہ و زان پس
افسانۂ عمر گشت کوتاہ

با صد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

۱؎ گاڑی

۲؎ گولۂ تفنگ

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد — از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و همان برسم پیشین — هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کلاه فرق بشکن — چار آیینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و همرهی را — اقبال و سعادت و ظفر گیر
کفرستان و دشمنان را — آتش شود در نهاد - در گیر
آنگاه بکار ملک پروانه — برهم شده کارها ز سر گیر
آن رونقِ رام پور بازار — آن آیینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیه

شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ نومبر ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گومیت این درد آن مکن — زنهار عزم رهرویِ آن جهان مکن
دعوای صبر گر چه غلط هم نکرده ام — هان ای پدر! بصبر مرا امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام بدهر — ما را بنوحه زمزمه سنج فغان مکن

کوهِ غمِ فراقِ تو آنم که برکشم؟
با چون منی شکستهٔ زار این گمان مکن

پیرانه روی روشنِ تو آفتاب بود
این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته ام که رو به فنا دارد آنچه هست
این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده ایم
با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خانمان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حالِ قوم ندانی که چون شده است
دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوانِ قوم کز تو سرش چرخ سود بود
درهم شکست و کنگره هایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحهای دفترِ اقبال پاره گشت
آن کاسه های خوانِ نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانهٔ رفتی و ما را به دردِ تو
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کمِ ماجرای ما
کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ! ای سیاه کنِ روزگارِ ما
شرمت نیامد از دلِ امیدوارِ ما

در شهر کیست کز غمِ تو دیده تر نکرد
یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته پاسِ خاطرِ ایشان نداشتی
یا کس ترا ز حالِ عزیزان خبر نکرد

با آنکه شورِ حشر ببالینگهِ تو بود
چشمِ مبارکِ تو از خواب بر نکرد

با آنکه ناله ام جگرِ سنگ را گداخت
در سینه‌ات که در دلِ نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنارِ روشش جا نداده ام
تیرِ آه کز دلِ گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیثِ غم
کین داستانِ درد کسی مختصر نکرد

معذورم ار دو دیدهٔ من گشت خون‌فشان
کرد آن غمت بدل که بر رگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غمِ مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه همه خانه در گرفت

آه آن زمان که دردِ تنش را نزار کرد
و آثارِ مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عمِّ بزرگوار که آسیمه سر دوید
حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستورِ خانه آمد و از سینه برکشید
آن تیرِ آه کز دلِ گردون گذار کرد

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر
از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد

آه از جفای مرگ که با حالتی چنین
رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد

المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد
جا در کنارِ رحمتِ پروردگار کرد

چون هر کسی به درگهش امیدوار هست
آمرزدش خدای که آمرزگار هست

مثنوی ناتمام

۱۸۸۵

فرحت آن برگزیدهٔ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کاهی به بیجا صلے بسر برده — هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی — چند ازین ترهات بی‌معنی

داستانهای باستان تا چند — شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زبان گفتن — مژه را ابر خون‌فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن — داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن — سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن — وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چندست — چاک را با جگر چه پیوندست

اینچه!! خواریست عشق ورزیدن — سادهٔ را بجان پرستیدن

خود ببین! ارزش بتان چه بود — پیکری ساده. جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانے چند — راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

لطف را با عتاب مے آلود — زہر با قند ناب مے آلود

گرچہ منعم ز ساحری میکرد — خویشتن خود فسونگری میکرد

سخن او کہ متصل میرفت — از رہِ گوش سوے دل میرفت

گفتۂ اش را بجان پسندیدم — او گہر مے فشاند و مے چیدم

خواہم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کہن چو برخیزم — پیکرے تازۂ برانگیزم

رسم دیرینہ را براندازم — در سخن طرح دیگر اندازم

بدمم خلق را فسون دگر — کردہ ام ساز ارغنون دگر

تا نسنجی کہ با کمال سخن — تنگئی نیست در مجال سخن

این روش گر قبول دوست نبود — مے توان جادۂ دگر پیمود

شاعرے کو نہ ہمین سخن سازیست — کہ درین پردہ گونہ گون بازیست

طرز اندیشہ نو کنم اکنون
نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچہ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایش کہ بعنوان خوشست — نعت ہمان گونہ ہمان سان خوشست

شیفتگانیم و پیمبر پرست
سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش
دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش ست و ز کم باز دان
سجده و تعظیم ز هم باز دان

در رہ الفت که بود پیچ پیچ
پا چو نهی بر تو نگیرم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز
پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برآنم که درین داوری
دل برم از خلق بافسونگری

خواسته ام طرح دگر ریختن
شعبده تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر
باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم
غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر
از می دوشین قدری تند تر

زخمه که بر تار سخن میزنم
هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طرازیست این
نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام
پایهٔ فن تا بکجا برده ام

ق

حرمت این کار نگهداشتن
نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من ست این حد هر خام نیست
این بود آن می که بهر جام نیست

دست اگر سوی قدح برده ام
جای عنب لخت دل افشرده ام

کان معانی همه کاویده ام — لیک گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکدها بیختم — لیک مے صافی بقدح ریختم

وایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زو بود ازان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر — نیست درو خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام

قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اردو زدن آئین نبود

بیشتر از گرم طلب بوده ام — بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فره و آن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوئے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم — خوشتر ازان نیست که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است — شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام

بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۳

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من هان تعال ... متعک الله بحسن المآل

پیش رسیدت سفری ناگزیر ... گرم زجا خیز و ره هند گیر

زود درود شکر دو عالم بکن ... ور نفسی راست کنی هم بکن

دین بره اندر عزیزان هند ... جمله گرامی گهرکان هند

چون تو در آن بزم کشی زمزمه ... دائره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند ... هر یکی از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی ... حرفی از آن یار سفرکرده گوی

تا بچه حالست و چسانست خود ... رفت چها بر سرش از نیک و بد

بررخش دیده در آن میزبید ... یا که چه سامان و فلان میزبید

از پس این محنت و رنج شگرف ... از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد ... کار بسی بود از آنها چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست ... زان چمن تازه بدامن چه بست

طی چو شود مرحلهٔ پرسش جوی
از من آواره بیاران بگوی

کای همه گنجینه کشایان فن
صدر نشینان سر خوان من

از کرم داور بالا و پست
حال من آن گونه که بایست هست

هم بهمان طرز و روشش میزیم
زنده ام و فارغ و خوش میزیم

گرچه خود هم با سر و سامان نیم
ناز کش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائی
این منم و گوشهٔ تنهائی

دیده که پرسید که زان جلوه گاه
تا چه بود حاصل چشم و نگاه

هی چه توان گفت که ذوق سخن
هر نفسم می برد از خویشتن

گرچه نخواهم که نشینم خموش
فرصت آن کو که بیایم بهوش

گرچه بعرض سخن آماده ام
مست ز کیفیت این باده ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس
خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گرنه خود آراستم
عذر هنر محو تماشاستم

تشنهٔ بود خبرایم هنوز
دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز

با تو چه گویم که چها دیده ام
شعبده ها پیش نظر چیده ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم
بگذاردن نماز عید الضحیٰ

مهر چو از جیب افق سر کشید — خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند — پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست — مادرش از مهر تن و روی شست

شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت — کوچهٔ و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شهٔ چاره ساز — زود برآید باداے نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ — خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند — طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راهِ تماشا نیافت — نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوی — سوی نشاطش نهادند روی

سرمهٔ خاکِ رهِ شه خواستند — جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوی راه بکسب شرف — خلق بآئین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور — کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و فوج — موج تو گویی که شکستی بموج

بود شعار همه از هم جدا — هر همه را رایت و پرچم جدا

پرتو آن اسلحهٔ تابناک — نور همی ریخت بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه — گشت بیکبار زمین پرشکوه

غلغله برخاست که با دا نوید — مهر جهانتاب خلافت دمید

داغ نه جبههٔ خورشید و ماه — حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار — آئینهٔ رحمت پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریای — سایهٔ یزدان شه کشورگشای

خسرو لشکرشکن و قلعه گیر — شاه فلک عتبه و گردون سریر

فاتحهٔ دولت و طغرای دین — زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبدُالحمید — أیّدَهُ اللهُ بنصرٍ مزید

فرّهٔ شاهی ز جبین آشکار — حاشیه بوسان به یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای — خلق به یکبار درآمد ز جای

طلعت شه باز چو پرتو فگند — بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان — باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است — زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی
جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق
آن توئی امروز که در روزگار — هست برو دولت و دین را قرار
تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست
جز تو که هست ای شهِ انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه
فرّهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست
شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر بود خطِ سر نوشت ما

از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم — ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز — ابروے تو یکبارہ فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو ـ جداگانه توان خاست — با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه ـ بهرِ داوریش بود هوس — صدره آن عربده جو داد بمن باز مرا

ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنماے و زمن نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد — ماجراهاست بآن چشمِ فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامه تازی — که من یک قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را

به تاراج نگاهش رفت و حق در دستِ با شد — زکفر ار پایه برتر می نهم آئین تقوی را

زمی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی — نگاهِ مست ساقی ـ ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاهِ لطف را لذت شناس استی | بپرس از تشنه کامانِ ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست | یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیتاب غم تو شعله آسا | صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیاز مند با غیر | وز پهلوی من به ناز برخاست
نے صرفه چه مے توان نهفتن | چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران | تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده بر تست اینکه از جنبش نگهداری زمین | اینکه گفتی رقص بسمل اضطرابی بیش نیست
حسن را نازم که هر موی ادای داشتست | ورنه زلف عنبرینش پیچ وتابی بیش نیست
خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کردهٔ | بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست
وا وزان پیر حرم کز چشم چو سیل اشک ریخت | خنده اش بگرفت و گفتا از آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زو که شکیبم بیادش | وقتی اگر ای دل شب ما هم سحری داشت
جز سجده متاع دگر از کس نه پذیرفت | خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت
خود بے توان برد ز وارستگی دل | کان نرگس مستانه بما نیز سری داشت

همت به نگاهی کند و حوصله بنگر — کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت
پارینه حدیثی است به تسلیم چه دارد — گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود — بیمایه فضولی به متاع دگری داشت
از زین خدنگ مژه تست که شبلی — تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پر پایه دگر عرض هنر میخواهد — تخت دل باز بآرایش مژگان برخاست
در جهان هیچ کس از عربده این نه نشست — تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست
بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار — گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فزوده که در محکمهٔ جور دگر — نوبت داوری از غمزهٔ پنهانی هست
بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه — نم اشکی ست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز — کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی — آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت — چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نوا سنجی شبلی کامروز — هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری — چاک با آن که ز جیب است بدامان پرداخت

دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی　　با دهان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت
حاسد سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی　　هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان در ساخت

دیگر

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن　　اینقدر هست که بت خانه دلاویزتر است
ایکه از چاشنی لعل شکرخا گفتی　　گفتهٔ شبلی ازان نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشم تو برآید بیباک　　همچو ترکی که بناگه ز کمین برخیزد
بر سر کوی تو تنهائی آشفته و زار　　شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من　　دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر　　پرده برداشته اند از رخ تابانی چند
ز انجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس بگل　　همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهی فریاد　　نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا این همه غافل چه نشینی که دگر　　سوخت برق نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند　　در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طرهٔ پرچین　　هر طرف نافهای چین بچکد

برد ماند ز خاک لالهٔ و گل — اشک خونین که بر زمین بچکد
آستانِ که باشد این که مرا — سجده بیجواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم — هچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه بر هم زدهٔ فتنهٔ چشمی است — بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که بنشست — دیدم که خدنگِ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل — با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن — میخواستم ولیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی — شبلی مگر امروز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش — هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام — لختی بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار — از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریکِ همیم ما — من سرکشم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

در جلوه گاهِ حسن دل پاره پاره را | شبلی بگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمے ازان به نرگس مستانه باختم | نیمے دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین | در تجارت بر دآن نرگس فتان چه کنم
چاکے از دستِ جنون بهرهٔ من باشد گر | ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کارِ من | گز دل و دین ام یکے نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایهٔ هم اند | بر اثر خزان رود بے رخ تو بهار من
بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند | نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را که ز چشمم گرو نه برد | با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثرے داشتے | یار بما نیز سرے داشتے
زلف توکی صیدِ خودم میگرفت | گر ز من آشفته ترے داشتے
دست من از کار نرفتے اگر | جاے به طوق کمرے داشتے

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای | یکره از جلوه بپایم که آیم بر جای

غمزه در کار شد ای حوصله هان گرم بخیز | ناز هنگامه بپا راست توای صبر میای
جای راحت نبود سینهٔ پرسوز ای دل | آی و در سایهٔ مژگان ترم ے آسای

دیوان شبلی تمام شد

دستهٔ گل

چند بیهوده پسندید غم دنیا باشم — زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

جبهه سای حرم کعبه چو بودم یک چند — بر در بتکده هم ناصیه فرسا باشم

گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود — حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

باده هر چند ته خرقه توان نیز کشید — نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

مست و بی‌پرده به تنگش بکشم در آغوش — تشنهٔ وصلم و تا کی به تمنا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من — گر تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم

جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز وصل — بدمد صبح و همان محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون — از دو سو غلغلی و من نی زده رسوا باشم

محتسب دست بدامان من و من سرمست — ق — دست در دامن آن شوخ خودآرا باشم

دامن عیش ز دستم ندرود تا شبلی — دامن بمبئی از کف ننهم تا باشم

ستمبر سنه ۱۹۰۶ء

نثار بمبئی کن هر متاع کهنه و نو را — طراز مسند جمشید و فر تاج خسرو را

به هر سو از هجوم دلبران شوخ بی‌پروا — گذشتن از سر ره مشکل افتاد ست رهرو را

فغان از گرمی هنگامهٔ خوبان زردشتی — بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت[۱] و ضو را

[۱] پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند،

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت" — کنارِ آب چوپاٹی و گلگشت اپالو را

ستمبر سنه ۱۹۰۶ء

بیا شبلی به یاد پنجه گیرائی مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را

بمبئی

غمزه اش طرح نهد رسم جفاکوشی را — جلوه یادت دهد از خویش فراموشی را
بنگر معجزه حسن که آن نرگس مست — بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را
من فدای بت شوخی که بهنگام وصال — بمن آموخت خود آئین هم آغوشی را
می به اندازه زدن گره ورسمی ست قدیم — طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

[illegible]

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطاپوشی را

[illegible]

گردم از مدحت شیراز و صفاهان زده ام — شرم بادم که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و عبث — پیش ازین گام طلب در ره حرمان زده ام
ساغر زندگیم (حیف) که جز درد نداشت — جز همین جرعه آخر که به پایان زده ام
اندکی نیز به کام دل خود بین باشم — روزگاری چه دم از دانش و عرفان زده ام
چند در پرده توان کرد سخن، فاش بگوی — سنگ بر شیشه تقوی زده ام هان زده ام
داستان گردم ازین پس که بدین زهد و ورع — با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام
مشهور شدن
ساغری چند به یاد رخ رنگین خوردم — قدحی چند در آغوش گلستان زده ام
می درینجا نتوان خورد و نهانی زین پس — فاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام

تا ازین هر دو به جان که خطر خواهد بود
از پریشانی ایام میندیشی که من
کارم افتاد به آن بادشهِ کشور حسن
آن نگار عجمی چهره بد انسان افروخت
جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شد ای دوست که آراسته پیکر فن
آن شد ای دوست که در ندوه بینی بازم
هان وهان دست بدارید ز من ای حباب
هر یک از فتنه گرانِ عرب و هند و عراق
کس چه داند که به خلوت گه آن ماهِ تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل چو شدم از جیب و بغل
صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
تا دگر آن بتِ خود کام زیادم نبرد
سالها گوشِ جهان زمزمه زا خواهد بود

دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر چشم قیصر و خاقان زده ام
که آتش آورده و در خرمنِ ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام
یکم حسن است و من دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یادِ حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
قرعهٔ فالِ هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گر سه چند در آن زلفِ پریشان زده ام
زین نوا ها که درین گنبد گردان زده ام

پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست

نمبر

شبلی این تازه تواهانه چو مستان زده ام

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود
غلغلی در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی پیشه ام
باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی
ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است
بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم
این چنین هم گاه گاهم اتفاق افتاده بود

زاهدا ردم زادمیست می زند بس خیرگی ست
کاو هم از روز ازل نااهل و عاق افتاده بود

بوده ام در بزم می با محتسب هم همنشین
گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولی
شیشهٔ دیدم که از بالای طاق افتاده بود

۲۶ نمبر سنه ۱۹۰۶ء

من که در سینه دلی دارم و شیدا چه کنم
میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش
گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی
چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعی ست گران مایه به کس نتوان داد
رایگان گر برد آن ترک به یغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگاری بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار

۹ اپریل سنہ ۱۹۰۶ء	شبلیا خود تو بفرما کہ به اینها چه کنم	از بمبئی

سراسر گشتهٔ تیغ‌است و از اندیشه آزاد است پنداری
چنان بی‌باک خون‌ریز است که جلاد است پنداری

ز بس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها
نوائی کز لبم برخاست فریاد است پنداری

ز بس هر شیوه اش جوری به آئین دگر باشد
نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری

ز بس کز سیم افشا و صفت او در پرده میگویم
حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری

چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید
ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری

دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی
بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

۱۱ اپریل سنہ ۱۹۰۶ء	به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی که در اقلیم معنی کهنه استاد است پنداری	از بمبئی

جهان برهم ست برهم گشته از آشوب خیزیها
هنوز آن چشم پرفن بر سر کار است پنداری

فریب لطف گفتاریست خود کام را نازم
سخن میگوید از انکار و اقرار است پنداری

تو ای قاصد باین شکر فشانیها نمی ارزی
به لبهای تو حرفی از لب یار است پنداری

محبت را بود هر شیوه آئینی زجان بازی
به مژگان اشک خون منصور بردار است پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بد مستند
که محفل سر بسر یک بزم خمار است پنداری

خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم
هنوزم لب ز ذوق آن شکربار است پنداری

به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پرفن را
بگفت این خسته جان جای گرفتار است پنداری

	زهی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی	

طرز در صلح و نوشاد و فرخارست پنداری

شب وصل ست، حیا گر بگذاری چه شود
یکدم تنگ در آغوشش فشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری
این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو باید گره بند قبا وا کردن
اگر این عقده به من باز سپاری چه شود

گرچه صیدی چو منے لایق فتراک تو نیست
گر به حالم رسی اے ترک شکاری چه شود

ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست
راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود

غنچه ناشگفته جنون تاختن آورد به من
تا دگر از اثر باد بهاری چه شود

بوسه ها بر لب نوشین تو وام ست مرا
وام من هم به من ار باز سپاری چه شود

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت
تو هم اے خواجه به حالش بگذاری چه شود

۷ر اپریل ۱۹۰۶ء

[illegible]

چرخ کین فتنه گری هاے تو آغاز گرفت
نگر این شیوه از آن چشم فسون ساز گرفت

من در انجام ره عشق گرفتم در پیش
خنک آن کس که هم این شیوه ز آغاز گرفت

چه عجب جلوه گه دوست شود دیده من
که ز خاک در تش این آینه پرواز گرفت

ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست
ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت

هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو کشاد
بایدش دیده ز دیدار جهان باز گرفت

ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی
این هما بود که از دست تو پرواز گرفت

دل به آن نوربدن ار ندهم، خود چکنم
دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان مے آشام که باز
صحبت محتسب شهر بمن ساز گرفت [موافق رندان]

روزگاری ست کس این قصه بپایان نرساند
گرچه صد بار فروخواند و ز سر باز گرفت

خبرش نیست ز دامان تر خلوتیان
آن که او خرده به رندان نظرباز گرفت

بزم را دید که از نغمه و دو شیشه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

۲ اپریل ۱۹۰۶ء

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود
هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم
روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا! زبان و لب نه شود ترجمان شوق
ما را امید ها ز نگه هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکے سر برون نه برد
زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود

ما خود سرے به رندی و مستی نداشتیم
اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است
آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود

با چرخ سفله صحبت آن شوخ درگرفت
کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت
از بسکه دست شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد
یکباره عشق هاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد
آن دل که سایه پرور زلف دراز بود

غمگین مباش گر سخن از مدعا نرفت
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

۱۶ اپریل ۱۹۰۶ء

صوفی آن سرِّ حقیقت که هویدا میکرد
هر حدیثے که بما کرد هم از ما میکرد

پیکر آرای ازل طلعتِ زیبای ترا
نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

برگذرگاه چمن عطر فروشی سحرے
بوی زلفِ تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش
هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سرِّ حقیقت نتوانست کشود
گشت رازِ دگر آن راز که افشا میکرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن
داستانها ز لبِ لعل شکرخا میکرد

آن گره‌ها همه در کار حریفان انداخت
که ز پیچاکِ سرِ طرّهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابے که دلِ غمزده پنهان داشت
شکنِ طرّهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

به مسیحا نفسے آن لبِ اعجاز نماے
مرده را زنده همی کرد و بدعوی میکرد

مایهٔ برهمیِ هر دو جهان گشت آخر
فتنه‌هایے که قد و زلفِ تو برپا میکرد

ساقیِ مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت
از رهِ گوش همی رفت و بدل جا میکرد

شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن
یا مگر خود سخن از عالم بالا میکرد

اپریل سنه ۱۹۰۶ء — الٰه‌آباد

به سرِ سفرهٔ غم چیزے اگر می بایست
پارهٔ از دل و لختی ز جگر می بایست

دید حالِ من و از جبههٔ خود چین نگشود
گوئیا حالم ازین نیز بتر می بایست

گرمیِ بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز
نالهٔ نیز بآهنگ اثر می بایست

رونقِ کوی تو ز اربابِ تماشا نشود
بسملے چند در آن راهگذر می بایست

بخت بد بین که به هجران تو بر سر زده ام
دست شوقی که دران طوق کمری بایست

شبلی نامه سیه را به جزاے عملش
پا بریدند[1] و صدا خاست که سری بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست
این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشمم هر انچه دید نه هر دیده بنگرد
نظارهٔ جمال تو عام ست عام نیست

شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد انکه در ره رندی قدم نهد
زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شوم بدگمان شوم
با آنکه این نوازش خاص ست عام نیست

این پاس وضع باعث ناکامی من ست
خوش عاشقی که در گرد ننگ و نام نیست

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک آن احترام نیست

۲۶ مارچ سنه ۱۹۰۶ء

لکھنؤ

برق عشقی که مرا بر دل و بر تن زده بود
این همان ست که بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن
ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی ای دوست که تا دامن بجان برسید
عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سرے تازه برآورد چو شمع
هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سر ست
یکدو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

[1] اشارت ست به واقعهٔ زخم خوردن مصنف

۱۹ اپریل ۱۹۰۸ء

شبلی امروز بہ سجادۂ تقوی بنشست
آن کہ صد سال رہ شیخ و برہمن زدہ بود

چون آگہی کہ فرصتِ عہدِ شباب چیست
می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست

پرسم کہ ہیچ در دل تو ہست جای من
ہر چند دانم این کہ سخن را جواب چیست

زاہد شراب ناب جز انگور و آب نیست
رم خوردن تو این ہمہ ز انگور و آب چیست

می را بقدر حوصلۂ مردمی دہند
با دشمن این ہمہ کرم بے حساب چیست

شبلی عنان گسستہ مرو سوی بمبئی
ما نیز با تو ہم سفریم این شتاب چیست

چہ غم از بند و زندان شاہد رعنای کنعان را
کہ از یک جلوہ گلشن می تواند کرد زندان را

چہ باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو
کہ از ہم پارہ سازد نامۂ ناخواندہ عنوان را

حدیثی دلکش و افسانہ اند افسانہ می خیزد
دگر از سر گرفتم قصۂ زلف پریشان را

بہ لطف ظاہرش دشمن بجو نازان و من شادم
کہ مسکین فرق نشناسد نوازشہای پنہان را

شبِ وصلی از و باآن درازی آرزو دارم
کہ یک یک برشمارم حلقہ ہای زلف پیچان را

غلط سازد شمار بوسہ و انگہ ز سر گیرد
نگہ دارد خدا از چشم بد آن طفل نادان را

دل ہنگامہ جو خمیازہ بر خمیازہ می ریزد
بکارش تا مرد فرمانگاہ فتنہ سامان را

ز ذوق طبع شبلی من در اول روز دانستم
کہ در آشوبگاہ بمبئی در بازد ایمان را

بیا اینجا کہ ہر سو کاروان در کاروان بینی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید
ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید

من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم
گر ایک صنمی شوخ در آغوش آید

کام دل خواهی از آن تو به خود کرده به شرم
باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید

ناصحا زحمت بیصرفه به کارم مپسند
من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید

مستی و عربده کار چو منی نیست ولی
چشم ساقی ست که تاراج گر هوش آید

حالیا یک نگه ناز از آن ساده بس ست
آن بود نیز که بیباک در آغوش آید

عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال
مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید

این غزل اول فیض اثر بمبئی ست
باش تا بادهٔ این میکده در جوش آید

۱۲ دسمبر ۱۹۰۶ء — بمبئی

میرسد وقت که شبلی به بتی باده گسار
از در صومعه تا میکده همدوش آید

امنی نماند خلوتیان حجاز را
دیدی تطاول خمِ زلف دراز را

ذوقی دگر بود به تماشاگهِ وصال
چشمی بخواب در شدهٔ نیم باز را

لعل لبش اگرچه بکامم شکر نریخت
با ما سری ست آن نگه جان نواز را

هرگز یکی به خوبی و رعنائی تو نیست
ما دیده ایم کجکلهان طراز را

بیچاره نکته دان ادای عشق نیست
ضایع مکن به غیر نگه های راز را

ما از بلند و پست جهان درگذشته ایم
از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود
ما بندہ ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزے ز لطف نیز بیامیخت در ستم
تا اعتدال دادہ تندیِ ناز را

آذر برم کہ کار ز اندازہ در گذشت
دستِ دراز گشتہ و آغوش باز را

تا نازکی کنی نہ بہ اندازہ میکنی
تیزی ز حد مبر پیِ طاقت گداز را

ناوک بزد بہ غیر و مرا بر جگر نشست
قربان شوم خطاے نگہ ہاے ناز را

من خود نخواہم اینکہ بر افتد حجابِ راز
اما چہ چارہ کلکِ حقیقت طراز را

بر چین ز روی صفحہ کہ شبلی بہ سرخوشی
از ہم گسست سلک گہر ہاے راز را

وقتِ سحر کہ عارضِ او بے نقاب بود
در بزمش اول آن کہ رسید آفتاب بود

بزمِ شراب و شاہدِ رنگین و بانگِ نی
این حرفے از فسانۂ عہدِ شباب بود

اندازہ دانِ حوصلۂ ہر کسے ست دوست
با دیگران بہ لطف و بہ ما در عتاب بود

شب بود و صد ہزار تماشاے دلفریب
صبح از کرانہ سر زد و دیدم کہ خواب بود

با چشمِ شرمگینِ تو کارے نداشتیم
ما را سخن بہ غمزۂ حاضر جواب بود

ناز غرورِ حسن نہ دادش اجازتے
ورنہ سوالِ بوسۂ ما را جواب بود

بیدار کردہ است بہر گوشہ فتنۂ
با آن کہ چشمِ سحر طرازش بخواب بود

آخر ز ارزانِ لبانِ می آلود چارہ چیست
گیرم کہ از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کردۂ چشمِ خرابِ اوست

دسمبر ۱۹۰۸ء — بمبئی

تو در گمان که مستیٔ او از شراب بود

زیستیم بهر سود و زیان کرده ایم ما
در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خدای بر لب و ذوقم نمی دهد
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سرّ زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفای تو باختیم
وین کار را هم از تهٔ جان کرده ایم ما

از نام نیک در رهِ رندی و عاشقی
از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر ۱۹۰۶ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمار حلقه هاے زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیای اگر می داری ای دل مفت تست
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل
باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

شام وصلش هست وای این گشته ام از بیم صبح | آفتاب آوردم و در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هند می سنجی مرا | ای چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

۸ نومبر ۱۹۰۶

یار می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت
مشت خاکی در هوایش پریشان کرده ام

بمبئی

شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود | رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت | شب مگر مشاطه زلف او پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون | تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن بر رستی و از بهر نثار آورد باز | غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
زینهم در سایه زلفش پناه آورده ام | زان ستمهائی که بر من شام هجران کرده بود
غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست | هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت | آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است | ورنه شیدای تو هم صد کار پنهان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ | از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد | ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز | زلف مشکین در برم روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل از او حاصل نشد | بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

۱۱ نومبر ۱۹۰۶

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

بمبئی

۱۱ دسمبر ۱۹۰۶ء	گویا ازین پیش هم کرد و به سامان کرده بود	بمبئی

آن دل که خاک گشتهٔ آن ره گزار بود
سرجوشِ بادهٔ کهنِ روزگار بود

شرم از لبِ تو مهرِ حیا گرچه بر نداشت
شادم به این که غمزهٔ پُرفن بکار بود

آن شه سوارِ ناز رسید و ز ره گذشت
ما را همان نگه به رهِ انتظار بود

آغوشِ شوق و دیدهٔ گستاخ و دستِ شوخ
در وصل هرچه بود ز من خود بکار بود

از بسکه تند بود می خوشگوارِ وصل
مستی برون ز حوصلهٔ اختیار بود

صوفی که پیشِ خلوتیان جلوه می فروخت
پنهان به بزمِ باده بما نیز یار بود

با آن که جامِ وصل پیاپے کشیده ایم
خمیازه هاے شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمیِ بازارِ بمبئی
امسال نیز هست به رنگے که پار بود

چون در طریقِ عشق گذر مے کنیم ما
از روی شوق پاے ز سر می کنیم ما

در راهِ عشق پیرِ پیشینیان نه ایم
این شیوه را به طرزِ دگر می کنیم ما

واعظ ز ما مرنج که ترکِ می و سرود
شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست که رندی و عاشقی
صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقهٔ مستوری مرا
وقتے رسد که باز به بر می کنیم ما

شبلی ز فیضِ تربیتِ طبعِ نکته سنج
بُردیم قطره و گهر می کنیم ما

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت
زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربود گران بار گشته است
زین پیش ورنه زلف تو این مایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر
مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلف دراز او
آسود آنچنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام
روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکرریز برنواخت
تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۷ دسمبر سنه ۱۹۰۷ء

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد
یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطرفشان ست
بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاده به دستم
از بسکه هر امروز به روز دگر افتاد

مانندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد
پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذار تو در آن رهگذر افتاد

رو کرده متاعی ست به بازار محبت — آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد — هنگامهٔ مستوریِ زاهد بسر آمد
لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب — کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد
ممنون شبک پائیِ مرگم که شبِ هجر — از صبح دمیدن قدری پیشتر آمد
اوجِ قد و بالای دل افروز تو نازم — کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد
ترو دستی آن غمزهٔ چالاک توان دید — تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب راز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد

۷ دسمبر ۱۹۰۷ء — بمبئی

ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زدهٔ — باز بر قتل که دامن به کمر بر زدهٔ
گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است — میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زدهٔ
(انکار کردن)
من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم — گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زدهٔ
آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند — هست بزمی که تو صد بار بهم بر زدهٔ
یاد بادت که شبی زاول شب تا دم صبح — مست بودی و با باده دو ساغر زدهٔ
از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب — زدهٔ جام می ناب و مکرر زدهٔ
هیچ نقشی به مراد دل عاشق نه نشست — مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زدهٔ

دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء	بوی زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دمِ خنجر زده	بمبئی

چنان نه شهرتِ عشقِ تو بر زبان انداخت ... که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت

حدیث لطف تو با غیر شک نداشت دلی ... دلم مرا از رهِ رشک در گمان انداخت

ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت ... که چشم لطف به حالم نمی‌توان انداخت

فغان که آن همه گنجینه‌های راز مرا ... غمت ز سینه برون داد و بر زبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی ... مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

پدید نیست میانش مگر که شاعرِ صنع ... ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو، تا فتنه در جهان انداخت	بمبئی

ای آن که همی گوئی کز راز خبر دارم ... اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و رهِ تقوی را ... اکنون که منِ بیدل سودای دگر دارم

ای رنگ رخ جسته، یک لحظه توقف کن ... من نیز ازین عالم آهنگِ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد، رهنِ مے و مطرب ... این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روی و چنین روی شایانِ نهفتن نیست ... بگذار که این پرده از روی تو بر دارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی ... زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقیست ... وان نیز همی خواهم کز روی تو بر دارم

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست
من هم به سرے کوی که گه گاه گذر دارم

از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل مے و مستی بگزید
بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند

سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب دریغ
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند

تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند

وام داران همه از وام برستند هنوز
بوسه ها وام مرا بر رخ دلدار بماند

عارف از کشمکش رد و قبول آزاد ست
یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند

مژده گوئید مغان درِ میکده را
کز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام بیفتاد و بدر جست و رمید
دل همان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم
یعنی که مست بادهٔ منصور بوده ایم

هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد
پروانهٔ چراغ سر طور بوده ایم

از ما بگیر درس فنون ریا که ما
عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم

مهجوریم ز دولت وصلت هم از من ست
تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم

ما را به نقل و بادهٔ و می احتیاج نیست
ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم ار به فهم نیامد حدیث دوست		در بزم راز ز قدسے دور بوده ایم
۱۰ اپریل ۱۹۰۷ء	شبلی مباش منکر رفتار ما که ما مست از مے شبانهٔ پر زور بوده ایم	الہ آباد
ای اجل گر به من خسته ترا کارے ہست بوسهٔ لعل تو گویند به جان می ارزد از جفاہائے غم ہجر تو از جان رستم به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاده است از سراپائے تنم آنچه بجا مانده به ہجر		اندکے باش که زو وعدهٔ دیدارے ہست گر بہا میکنی اید دست! خریدارے ہست این بود اندک از آن جمله که بسیارے ہست اینکه پرسی دل و دینے به تو ہست؟ آرے ہست ما چه دانیم که تسبیح و زنارے ہست دیدهٔ ہست و در و حسرت دیدارے ہست
اپریل ۱۹۰۷ء	شبلی شیفته در حلقهٔ سودازدگان گوئیا قافلهٔ قافله سالارے ہست	الہ آباد
طوطی گلشن عشقم شکر افشان نشوم خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع		تا نه آئینهٔ روی تو مقابل دارم وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم
	کوشش ناخنِ تدبیر چه سودم بخشد من که یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم	
به هر سوی متاعِ عقل و دانش ابتر افتاده است به دست آوردنِ دل یک حدیث لطف میخواهد		به غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانے را به این کمتر بہا از کف مده جنس گرانے را

دلم از شیوهٔ این گلرخان از جا نمی آمد
فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را

خلیل آهنگ طرحِ کعبهٔ اسلامیان دارد
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشتر کرده ای
شنیدن میتوان زین حرفِ رنگین داستانی را

دوش مستے خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرمِ آئینه زیبا صنمی
که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود

زور سر پنجهٔ مژگان تو گر این باشد
اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آئینِ عمل خواهد گشت
ماجرائے که میانِ من و تو خواهد بود

نیست فرقے ز میانِ تو و تنِ زار مرا
در بود نیز همین یک سرِ مو خواهد بود

نوازش هائے او رسمی بود دانسته ام اما
تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد

تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشد آخر
مبادا آنکه شبلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف و پنهان هم
که شوخ نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم

نگه ها کاش آنقدر سرمایه کردی از نمایش
که می آمد بکار ما و دل ها در روز هجران هم

بدآموزی لطفِ آشکارای بتان نازم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم

حدیثے اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را
که من نادان و ناصح هست نادان و تو نادان هم

شب وصلی ورائے خواهم و از بهر آن خواهم
که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی ست سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

۱۹۰۸ء	مده از دست خود نگین نوای ہیچو شبلی را تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان ہم	اکتوبر

پیک فرخنده قدم مژده سرا می آید — کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن — آمد آن گونه که در باغ صبا می آید

گوئیا یوسف گم گشته به کنعان آمد — یا نگار یمنی سوی سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود — چون بیاید، به هر او دل ما می آید

خوی خوبش به همان لطف و صفاهست که بود — هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید

شیشه های دل عشاق بچینید ز راه — که گذرش رسد، ار در ته پا می آید

مزنید آب به خاک سر راهش، کین کار — شیوهٔ ماست که از دیدهٔ ما می آید

دیده و دل همه دکان تماشا چیدند — کان تماشا کدهٔ حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند — ترک شوخی است ز میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند — می توان یافت کزان بند قبا می آید

هر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد — هر نسیمی که ازان زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد — شاه بنگر که به آئین گدا می آید

کار ز اندازه مبر ای نگه شوق که او — روی ننهفت و به آئین حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کان که میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزه آورد و دل و دین به نثار

۱۴؍ اکتوبر	غیر ازین چیست که از دست گدا می آید	سنہ ۱۹۰۸ء

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است
خواهی این بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود
هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوسِ خام گذشت
گریه ما نیز نشد رام خوش است

باده را نیست خود از نقل گریز
بوسه از پس دشنام خوش است

می نیرزد به جوی مسند جم
وین حکایت ز لب جام خوش است

هر دمی بندهٔ خویشم میخوان
که مرا نیز همین نام خوش است

بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست
گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید
روی او جلوه گهِ عام خوش است

۱۵؍ اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	لکھنؤ

آن شوخ بین که پایهٔ حسنش بلند بود
هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند
با آن که کار با صنمی خودپسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است
یا رب کدام جا سر این رشته بند بود

می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد
پرسد ز من که نرخِ متاعِ تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا
سرمایهٔ که بود دل مستمند بود

۱۶/ اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

شبلی ز هجرِ اوست که ذوقِ سخن نماند
شکر فشانیم همه زان نوشخند بود

نسیم صبح بیا، راحتے به جان برسان
پیام بنده به آن خاک آستان برسان

متاع جان دهم ار پاے مزدی (اجرت) خواهی
دگرنه لطف بفرماے و رایگان برسان

وفور شوق شکیبائی تواند شد
روا مدار درنگ و همین زمان برسان

حدیث شوق نه چندان که در بیان گنجد
اگرنه جمله توان آنچه میتوان برسان

تصرفے مکن از پیش خود در چیزے
چنان که با تو بگویم تو همچنان برسان

به آستانهٔ او سر نه و ز روے ادب
درود گوی و دعایم زمان زمان برسان

بگو که بر طبقِ وعدهاے پے در پے
بیا و مرتبهٔ من به آسمان برسان

۱۷/ اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

سلام شوق و تمنا ز بندهٔ نعمانی
به ساکنانِ در او یگان یگان برسان

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم
محبت را همین یک نامه بر من بود و اداکردم

تماشا داشت آن هنگامه خیزیهای امیدم
دریغ از زود کاریها که مکتوب تو وا کردم

خیالِ خام پختن هاے یاران عالمی دارد
غلط کردم که آن بے مهر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد
به او دل را سپردن خواستم اوّل بها کردم[1]

شب وصلے و شغلے اینچنین صدره نصیبم باد
که تو بند قبا را عقده بربستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نیم در بند پاسخ اول کارست میدانی | به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی
مسے میداشتم با خویش رفتم کیمیا کردم

زجان گذشتم و بازم به بر نمی آید | که نیست زورم و آن بت بزر نمی آید
اگرچه پایه بلند است پارسائی را | ولے ز فتنۂ چشم تو بر نمی آید
ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده ست | خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید
فراق و هجر دیار خوشے بود کر درد | پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل ار بدست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من دیر اگر بود این است | که یار زود و تر از زود تر نمی آید
جدا ز دوست شب ماهتاب چه کنم | که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقۂ آغوشم آن نگار آمد | که مه به هاله ازین خوب تر نمی آید

۱۸ ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۸ء

به خوارے که ز کوی تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید

به حال خسته اش رحمی توان کرد | که مرگم عشق را بے خانمان کرد
ره و آئین تقوی نیز بد نیست | اگر کارے نباشد مے توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود | که جای بوسه را یک یک نشان کرد
به رندی نام نیکو زان بر آورد | که دل را هرچه من گفتم همان کرد

به وقت جان سپردن گفت زاهد
نکردم عشق اما مے توان کرد

دل از خوبان گرفتی خوب کردی
ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد

محبت پایه بالا برد، دل را
زمینے را ربود و آسمان کرد

به بوسه دل نوازی کردی اما
ازین هم خوب تر کاری توان کرد

چو تنها با حریفان بر نیامد
حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد

نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم
جمالے اینچنین را رائگان کرد

اگر سرگشتگی بختم همین است
زمین را میتواند آسمان کرد

مرا از پیر گردون شکوه نیست
که با من هرچه کرد، آن نوجوان کرد

لبم چون خواست با او شرح الفت
نگه را نیز با خود همزبان کرد

بگو با سامری کاموزش فن
ترا مے باید از چشم فلان کرد

مرا از عشق خود، خود میکند منع
چنانش چرخ بر من مهربان کرد

به یاران مے سنی تیر قضا را
نگاهِ شوخ او خاطر نشان کرد

جنون یا رندی و شاهد پرستی
یکے زین کارها آخر توان کرد

۲ ر اکتوبر	همان کرد از سخن در هند شبلی که صائب در سوادِ اصفهان کرد	سنه ۱۹۰۰ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم
کسب این فن همه زان نرگس فتان کردم

کار مستوری و شاهد طلبی هر دو خوش است
شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

نگہ گرم در آخر ہمہ پیدا بہ تو گفت
آن ہمہ راز کہ عمرے ز تو پنہان کردم

با می و بادہ بہ پیرانہ سرم کار افتاد
آہ ازان تقوی سی سالہ کہ نقصان کردم

بوسۂ بے ادبم با تو بہ مستی کردہ است
شیوہ ہائے کہ ہم از لعل تو پنہان کردم

چشم لطف از تو بہ اندازۂ آن می دارم
کہ من از نام نکو بہر تو نقصان کردم

زان بہ سرمستی و رندی شدم آوازہ کہ من
آنچہ آن نرگس مخمور اشارہ بگفت آن کردم

جان سپردم بہ فراق تو و از غم رستم (مشہور)
مشکلے بود کہ بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازۂ و آئین نشدم
زلفت آن سان کہ بفرمود ہمان سان کردم

ہر غبارے کہ ز کوی تو بخیزد گوید
سرمہ در رہ گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نہ بہ این شیوہ و آئین بودہ است
پیش ازین کالبدے بود کہ من جان کردم

۱۲ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۹ء

حکایت من و او اگرچہ راز نہان بود
بسے نماند کہ این حرف داستان گردد

ز نیش عشق ہنوز ار نہے بری ذوقی
بہ باش تا قدرے آشنای جان گردد

بلند پائگی خاک کشتگان این است
کہ با نسیم رہ دوست ہمعنان گردد

بہ پیش غیر چہ دشنام ہم بیا زدہ
روا مدار کہ خود سود من زیان گردد

اگرچہ زخم دلم رہ بہ دربہی آورد
ز خندۂ نمکین باز ہمچنان گردد

ز بسکہ نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر بہ وصل تو مستانہ جوشیم این است
متاع بوسہ بہ ترسم کہ رائگان گردد

به این صفت لب دلبر نمی کند عاشق | حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

۲۲ر اکتوبر — به سینه گوهر فطرت که نام او شبلی است / چنان مکن که ز دست تو رائیگان گردد — سنه ۱۹۱۰ء

چشمش به سوی ما نگه ناتمام کرد | ساقی به جام ریخت می نارسیده را
ذوق نظر به لذت کاوش نمی رسد | داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو | گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
هنگامه خرام تو شوریده وقت کرد | آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را
شیرینی لبش به شکر غوطه میدهد | دشنام های تلخ مکرر شنیده را
آه از کرشمه تو که تعلیم ناز داد | آن چشم های مست به خواب آرمیده را

۲۲ر اکتوبر — شبلی اگر حریف و نظرباز بوده است / عیبش مکن که در نتوان بست دیده را — سنه ۱۹۱۰ء

روزگاری ست که فرزانه و دانا بودم | حالیا مصلحت آن است که نادان باشم
عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت | قیمتم کم کن ازین بیش که ارزان باشم
خون دل میخورم از حسرت ناکرده کنون | آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم
به شکر خنده لطف تو تسلی نشوم | من که خو کرده آن غمزه پنهان باشم
هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند | ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

۲۲ر اکتوبر — من نه از ارباب تقوی بوده ام | با می و نی بوده ام تا بوده ام — ۱۹۰۸ء

از جمالش هم نه بردم بهره‌ — آن قدر محو تماشا بوده ام

هیچ از صبر و سکون با من نبود — در فراق دوست تنها بوده ام

قیس ز آئین جنون بیگانه بود — روزگارے هم به صحرا بوده ام

ترک دانش کردم و نادان شدم — این دلیل آن که دانا بوده ام

با خیالش بس که بودم همنشین — گوئیا با دوست هر جا بوده ام

بوسه هاے بردم از روی لبش — در شب وصلش به یغما بوده ام

وام وصل او ادا ناگشته ماند — گرچه عمرے در تقاضا بوده ام

۲۳ر اکتوبر

هم ز فیض شبلی نعمانی است
این که در هر شیوه یکتا بوده ام

سنہ ۱۹۰۸ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چکند — لمعی گر همه بر خویش نتازد چکند

غیر ازین هیچ متاعے نبود عاشق را — در قمار تو دل ار نیز نه بازد چکند

عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است — دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چکند

بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت — چاره گر با من بیچاره نسازد چکند

۲۴ر اکتوبر

شبلی دل زده، در وادی غم دیر رسید
گرم اگر در رهِ عشق تو نتازد چکند

سنہ ۱۹۰۸ء

آن شوخ را به من سر آن پرسش چو نماند — یعنی گلِ مراد مرا رنگ و بو نماند

دل در ادای طاعت حق حیله جو نبود — عذرم بجز که باده بدست و وضو نماند

افسون طرازی نگه ناز را ببین — چیزی بمن نگفت و سر گفتگو نماند

بنگر بپست فطرتی صوفیان دهر — چیزی نیافتند و سر جستجو نماند

هرچند آن نوازش ظاهر همان بجاست — پیداست این که آن روش من و تو نماند

در دور چشم باده گسار تو میفروش — خون میخورد که میکده را آبرو نماند

شبلی هرانچه داشت بدل بر زبان فگند — گویا که کار با صنم تند خو نماند

۳۰ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۹ء

دل نثار غمزهٔ غمازے بایست کرد — آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کار عشق خوبرویان ناگزیر شیوه ایست — گرچه صد ره کرده ای آن باز می بایست کرد

در دبستان اگر زاهد زبان بگشوده بود — هم دهان شیشهٔ می باز می بایست کرد

خود پرستی ها ترا ای دل بعشق آوازه ساخت — پرخطر کاری است با ما راز می بایست کرد

بار غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی — در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی — پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از یک بوسه و خالش نشست — من بر آنم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلود و نقش شد سزای عشق نیست — اول این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را — هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر به پای حسن را فرمان خون کردن دهی — ابتدا زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در اقلیم سخن — بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

۲۵ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

ما به این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن
شبلیا سحر است این اعجاز می بایست کرد

شاهدانِ باغ در هجرِ تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگسِ بیمار می بایست کرد

شرطِ همت نیست تنها باده و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحرِ سامری دانی ز چیست
کسبِ این فن از نگاهِ یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاهِ حسن
انتظارِ گرمیِ بازار می بایست کرد

شیوه های دلبری را خوب می دانی ولی
آنچه با ما کرد، با اغیار می بایست کرد

ما هم چشمِ لطفی ای چمن پیرای صنع
آنچه با گل کردهٔ، با خار می بایست کرد

هرنے چون شیخ میدانِ ریا را مرد نیست
اندرین فن زحمتِ بسیار می بایست کرد

جامِ مے یا بوسهٔ لعلِ شراب آلودِ او
زین دو کارِ دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب درسِ عشق را شایسته نیست
شرحِ اسرارِ نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریفِ آن بتِ خودکام نیست
خود ترا ای جذبِ دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوقِ مرا
تلخیِ دشنام هم در کار می بایست کرد

۲۵ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۶ء

گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد
من برانم کین چنین صد کار می بایست کرد

هر ذره ز مشتِ غبارم همان بجاست
بنگر رواجِ شیوهٔ بیگانگی که دل

گویا نسیمِ دوست به خاکم گذر نکرد
در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد

۲۶ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

دشمن به حال شبلی دلخسته خون گریست
وان دوست بین که خود مژه نیز تر نکرد

بارها گفته ام و حاجت تکرار نماند — که مرا جز به می و باده سروکار نماند

چشم مست تو چنان باده کشی داد رواج — که مرا نیز درین مسئله انکار نماند

آنقدر محو تماشای جمالش بودم — که نگه را خبر از لذت دیدار نماند

شور حسن تو چنان بزم چمن برهم زد — نالهٔ بلبل شوریده به هنجار نماند

کار آن نرگس مستانه بود این که به من — نگهی کرد که با هیچ کسم کار نماند

یا جگرکاوی آن نشتر مژگان کم شد — یا که خود زخم مرا لذت آزار نماند

فتنهٔ حسن تو از بسکه جهان برهم زد — در میان تفرقهٔ سبحه و زنار نماند

رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شد است — که درین عهد کسی را به کسی کار نماند

۲۷ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۶ء

گرچه شبلی به من آن لطف عیانش برخاست
التفاتی که نهان بود ز اغیار نماند

بسکه رنجوری این خسته ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت

بسکه از مستی چشم تو جهان شد سرمست — محتسب بی‌خبر از خانهٔ خمار گذشت

شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون — کار از حوصلهٔ مرغ گرفتار گذشت

حسن جانپرور او روز بروز افزون بود — تا بجایی که از اندازهٔ گفتار گذشت

نه همین دل که هم از خویش نهان داشته ام — ماجرایی که میان من و آن یار گذشت

بی سبب نیست که یوسف ز بها افتاده[1]

دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت

آه جان سوز که در سینه ام آرام گرفت

این همان است که از گنبد دوّار گذشت

داد ازین پیری بی صرفه که ناخوانده رسید

آه ازان عهد جوانی که به ناچار گذشت

۲۶ر اکتوبر

بسکه سودا زدهٔ رندیِ روز افزونم

شبلیا ستی اسال من از پا رگذشت

سنہ ۱۹۰۸ء

مرا که در رهِ عشق تو اولین گام است

امید بوسه اگر هست هم به پیغام است

شیخم شریک باده و ساغر نگشته است

یعنی که از طریق ریا بر نگشته است

داغم ازین که رندی و مستیم هنوز

با تقوی گذشته برابر نگشته است

ذوقِ حدیث عشق توان دید کین سخن

صد بار گفته ایم و مکرر نگشته است

آلودگی به دامنِ پاکان نمیرسد

گوهر در آب بود ولی تر نگشته است

یک کس نبوده است که بر من دلش نسوخت

وان شوخ دیده را مژه تر نگشته است

۲۹ر اکتوبر

شبلی طمع مدار که از عشق وا شوم

زین راه هر که رفت دگر بر نگشته است

سنہ ۱۹۰۸ء

با ما به هر معامله بدگمان نبود

خوش بود آن که رازِ محبت عیان نبود

از لذتِ ادای ستم میتوان شناخت

کین جور از تو بوده و از آسمان نبود

میگویدم که "دل به کسی داده" مگر

ما را به نکته دانی او این گمان نبود

۱؎ از بها افتادن: نرخ کا گھٹ جانا۔

حاجت بچارہ سازیِ دشمن بردہ ایم
با ما بہ صلح ساز ولیکن ہمچو دوشش

جانے بہ بوسہ باختہ سود کردہ ایم
این شیوہ زین دو سلسلہ بیرون نمیرود

صد حرف راز بود نہان در نگاہِ من
یک رہ نسیم دوست نیاورد بوی دوست

از شرم یار پرس کہ در خلوتِ وصال
صد بار از سحاب گرد بُرد چشم من

در بزم عام نیز بہ ما لطف است لیک

با آن کہ دوست نیز بہ ما مہربان نبود
گر تیرہائے غمزہ یکے در کمان نبود

در بیش میکشید بہا ہم گران نبود
جور از تو بودہ است گر از آسمان نبود

شادم کہ کار با صنمی نکتہ دان نبود
گویا بسوی مارہِ این کاروان نبود

ما بودہ ایم دیار و کسے درمیان نبود
با آن کہ درش گریہ ہنوزش روان نبود

زان شیوہ ہائے خاص یکے درمیان نبود

در حیرتم کہ پاکیِ گفتارش از کجاست
شبلی مگر ز مردمِ ہندوستان نبود

۲۹ اکتوبر — سنہ ۱۹۱۰ع

خواہید اگر کہ عیش و نشاط افزون کنید
عمرے است این کہ عاقل و فرزانہ بودہ اید

در دورانِ وصال دوست نشاطم حرام باد
من نیز ہمچو شیخ دم از زہد می زنم

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را

دیوانہ ایست عقل ز شہرش برون کنید
ہم بد نباشد ار دو سہ ماہی جنون کنید

در جام بادہ گر بتوانید خون کنید
اوّل مرا بہ بادہ وسے آزمون کنید

گر کردنی است چارۂ دردِ درون کنید

ا؎ بہا کشیدن قیمت کا بڑھانا ۲؎ گرد بردن بچید ستی سے جانا ۳؎ درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا۔

زاہد بسے دویدہ بہ جاے نہ بُرد راہ
سرمستی میسم نتواند ز جاے برد

یارے ببوسے میکدہ آتش بہ ہمون کنید
ما را بہ نشۂ نگہے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود اے اہل دیر میکشد
گر کردن است چارہ شبلی کنون کنید

بیمار خستہ غم الفت نمیتوان
من خود بہ حیرتم چہ بگویم کہ چون کنید

۳۰ اکتوبر

گرچہ از دل طمع بود کہ شکیدا نشود
سوز غم ہست گزندی کہ بہ افسون نرود
گر عنان نگہ شوق بہ دستم بودے
شاہد شوخ کسے رام نشود در فرمان

لیک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود
درد عشق ست بلای کہ ز سر وا نشود
سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود
در نشود نیز بہ لطف دبہ مدارا نشود

شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر
گرچہ این زہر بہ کام تو گوارا نشود

۳۰ اکتوبر ۱۹۰۶ء

در کودکی ز چہرہ من می شناختند
لطفے نہ کردہ دگران بار منتیم
از بسکہ خوش محاورہ افتاد چشم او
لطفش بہ غیر بیش زبان بودہ است وحش
دل را ز غمزہ باز گرفتن طمع مدار
در قتل عاشقان چہ قدر چیرہ گشتہ است

سوز عیان نگشتہ عشق نبودہ را
ما از تو مے خریم متاع نبودہ را
کردیم فہم از و سخن ناشنودہ را
گویا عزیز داشت دل نو ربودہ را
نتوان ز زور خواست متاع ربودہ را
تا آزمود بازوے نا آزمودہ را

ازبس گنہ پسندیِ من کاتبِ عمل
درنامہ ام فزود گناہِ نبودہ را

شبلی زجہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

۳۱ر اکتوبر — شملہ ۱۹۰۶ء

یک سر و صد گونہ سودائے نہانے داشتم
یاد آن روزے کہ من با خود جہانے داشتم

یاد آن روزے کہ دور از ماجراہای جہان
ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم

یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان
آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم

یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم
از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم

خود تو دانی با جہانم تا چہ خواہد بود کار
من کہ در آغوشِ خود جانِ جہانے داشتم

ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود
کز زمین کوچۂ او آسمانے داشتم

یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاری ہای خویش
ہم بہ او مے گفتم از درد نہانے داشتم

گرچہ حرفی مے نیارستم بدو گستاخ گفت
از نگاہِ شوق با او داستانے داشتم

یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود
با عدو مے گفتم از رازِ نہانے داشتم

شبلیا آن جلوۂ نیرنگہائے بمبئی
بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست
کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست

آسمان در کمینِ ما بنشست
وان جفاجو بہ امتحان برخاست

پیرِ ما جوی از وضوئے کردند
زاہد از کوچۂ مغان برخاست

سرمہ بہرِ چشمِ من آرید
گردے از کوچۂ فلان برخاست

غمِ او بسکہ پاسے کرد و راز
در فراق تو جملہ رنجور ند

صبر بیچارہ از میان برخاست
نرگس از باغ ناتوان برخاست

یکم نومبر

شبلی خستہ دل مگر جان داد
شورے از کوچۂ فلان برخاست

۱۹۰۸ء

از بسکہ طفل بودہ و کار آشنا نہ بود
دل را بہ این فریب تسلّی دہم کہ یار

جورے کہ کردہ است بہ طور جفا نبود
با ما ازان نہ ساخت کہ زود آشنا نبود

آن بزمِ ناز بسکہ زبیگانہ پر شدہ است
ہر گل متاعِ خویش بصد ناز میفروخت

دیدم کہ جاے یک نگہ آشنا نبود
گویا بہ باغ بندِ قبای تو وا نبود

محروم مانم ایم ہنوز از شمیم زلف
نشگفت اگر دل از ہمہ بیگانہ گشتہ است

وین شکوہ از تو بود ز بادِ صبا نبود
با ما کہ بود نیز بہ ما آشنا نبود

زاہد بہ وسعتِ حرمِ کعبہ ناز داشت
از بسکہ جادہ ہاے غلط شاہ راہ گشت

وان جا بہ قدر یک صنمے نیز جا نبود
بے راہہ رفتیم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر

دانم کہ شبلی از مے و نے بی نصیب ماند
با آن کہ این عزیز ز اہل ریا نبود

۱۹۰۸ء

آنچہ خوشتر ز انگبین باشد
بہ دو حرفی نہ کردۂ یادم
بر لبِ او نشان بوسہ بود

بوسۂ لعل شکرین باشد
راہ و رسمِ وفا این باشد
ہمچو نقشے کہ بر نگین باشد

می رنجم اگر وفا نه کند — یار زود آشنا چنین باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است — آسمانم اگر به کین باشد
دل ز هر کس که برد، باز نه داد — شیوهٔ دلبری همین باشد
این عجب نیست گر حزین باشم — هر که عاشق بود حزین باشد

۳؍ نومبر ۱۹۰۸ء

زاهد و رند هر دو در کار اند
شبلی آن بوده است و این باشد

بھوپال

تفتیش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت — یا رب سرے که بر تن ما بود بر گرفت
پارسا مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند — آه این چه آتشے است که در خشک و تر گرفت
هر چند نامه ام همه بالست پاره کرد — یکبار میتوان ز کفِ نامه بر گرفت
ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد — کان نوبهارِ ناز ز رخ پرده بر گرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را — نخلِ هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت
عاشق نه دیده ایم به ذوقے که آن قبا — گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت
شیرینیِ به لذتِ دشنام او نبود — گویا ز نوشِ لعلِ لبش در شکر گرفت
غافل به خوابِ ناز تو خفتی و بوسه ام — کام خود از دهانِ دلبرانِ تو بر گرفت
زاهد ز راهِ عشق به جاے نمی رسید — معذور باشد ار پے کارِ دگر گرفت
ابرِ بهار این همه گوهر فشان نبود — گویا که درسِ گریه ز مژگان تر گرفت
خود یک شبانه راه، ز ما پیش رسیده ام — با آنکه شمع راهِ فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو — رویی چنان که زود نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکرخندهٔ تو داشت — بار غمی که بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بودهٔ — گمره تر از تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت — یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت

بر تختگاهِ شاخ چو خسرو نشست گل — مرغ آن نوای باربدی راز سر گرفت

شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت — مجنون تمام کردهٔ او راز سر گرفت

۳ر نومبر — سنہ ۱۹۰۸ء

این ز بازیِ فلکِ کج نهاد نیست — در وصل نیز عاشقِ غم دیده شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را — این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند — آن شیوه ها که خود نگهت را به یاد نیست

فارغ ولی به بهرهٔ هر کس نمی رسد — تاجی است این که دستِ کیقباد نیست

سازد بمن که بگذرم از دشمنیِ غیر — این نیز شیوهٔ ستم است وداد نیست

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود — تو خود فرامشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون که در گزیدنِ لیلیٰ غلط نمود — در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است — طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست

در قتل ما به تیغ و سنانت چه حاجت است — گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

می دانم اینقدر که ز جان نیستم دریغ — هر چند در وفا به نفس اعتماد نیست

شبلی اگر ز اہلِ صفا نیست گو مباش
این بس کہ آشنائے نفاق و عناد نیست

سہ بجے

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند
وین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فالِ وصل ار چہ بگیرند ز آغوش و کنار
این شگون از گرہِ بندِ قبا نیز کنند

حرفِ انکار ز خوبان ہمہ از دلِ خ بود
گہ گہ این کار بہ آئینِ حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود
باورم ہست بشرطیکہ بما نیز کنند

گاہ گاہے بہ منِ خستۂ بیدل دارد
التفاتے کہ بہ احوالِ گدا نیز کنند

سنہ ۱۹۰۶ء

۵ نومبر

شبلیا نا بلد کوچۂ عشقیم ولے
دوستان تہمتِ این شیوہ بما نیز کنند

سہ شنبہ

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم
ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شامِ فراق را بہ سحر چون توان رساند
عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم
ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می ورز برای این
از زاہدِ فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد ور از ما بہ امیدِ بہشت بود،
این کارِ پختہ از طمعِ خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم
آن وعدہ ہا کہ با دلِ ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود
ما نیز کارِ بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی[1] دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم
این قدر دانم کہ زاہد آنچہ ہست آن نیستم

[1] این غزل خلافِ ترتیب نوشتہ شد، و ذالک لان المقطع کان یناسب الخاتمۃ ۱۲

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من
زان که او دون طبع و من ابنای زمان نیستم

پایهٔ کفر ار چه چندی چون سنے نبود ولے
من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخش توام گر چاره فرمائی کند
من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم
باز هم چون ناصح بے مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا از من همی چیند زمن
اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرصتم بادا که با مستی و رندی خو کنم
چون ره و رسم و ریا را مرد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد بمبئی
حالیا شبلی شدم رند غزل خوان نیستم

تا نرگس تو عربده انگیز نبوده است
این مملکت حسن بلا خیز نبوده است

نبود عجب ار گرم[1] درآمیخت به اغیار
شوخے که به ما نیز کم آمیز[2] نبوده است

واعظ اگرت کار به لعل لبش افتاد
زین گونه حدیث تو دلاویز نبوده است

دانم که بهار چمن "بمبئی" امسال
بر عادت پیشینه جنون خیز نبوده است

هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف و لے مصلحت آمیز نبوده است

نومبر سنه ۱۹۰۹ء

رفتیم و گرفتیم عیار مه کنعان
حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظرے نیست

بیکار تر از او نبود در همه عالم
آن دست که در حلقهٔ طوق کمرے نیست

با ناله خوش افتاده مرا ورنه تو دانی
کز ناله و زاریم امید اثرے نیست

[1] گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا۔ [2] کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے — امروز بکویت مگر آشفتہ سرے نیست

دانی کہ درین معرکہ با نام و نشان کیست؟ — آن است کہ از نام و نشانش اثری نیست

نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے — اے وائے بہ شہری کہ در و فتنہ گرے نیست

.... ۱؎ — در مملکت حسن مگر داد گرے نیست

۱۹۱۱ء	قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۲۴ مئی

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم — کین سحر نیست فروغ رخ زیبائے تو ہست

لذت لطف تلافی خمارش نکند — آہ ازان دل کہ بد آموز جفاہائے تو ہست

زاہد اہیچ کسے را ننود رہ بہ بہشت — حکم اگر حکم تو و رائے اگر رائے تو ہست

دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ — دیر اگر می رود از ذوق تقاضائے تو ہست

ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع — اینکہ گفتی کہ "گناہ از دل شیدائے تو ہست"

رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید — فتنہ ہاے کہ نہان در قد رعنائے تو ہست

جز تو کس را ننود در دلِ تنگم راہے — خانہ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن — ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست

اینکہ در قتل گہ از سبز نشان می جوئی — این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ در پائے تو ہست

۱۹۱۱ء	می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از وے یا اثرے لعل شکر خاے تو ہست	۲۴ مئی

۱؎ یہ مصرع پورا نہیں۔

توبه از باده نه کارِ من ناکس باشد — این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد

اے که گفتی"! ره و رسم تو نه این می باید" — ما همینیم که هستیم و همین می باید

هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان بر لبِ تو — شاهِ حسنی و ترا نقشِ نگین می باید

از تو با بوسه و آغوش تسلّی نه شوم — شبِ وصل ست و به سامان تر ازین می باید

لطف با قهر در آمیختهٔ در کار ست — خندهٔ بر لب و چینی به جبین می باید

عرشیان را بتوان گفت شبِ وصل زمن — کاشیم گوشهٔ از عرش برین می باید

غیر را حرف بدی گفت به خرسندیِ من — وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

سنه ۱۹۱۱ء	شبلیا کیست؟ که زو دادِ سخن میخواهی گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید	جولائی

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست — شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست

دلم بنازکیِ لعلِ او همے لرزد — که بوسه بے ادب و شوق بے محابا هست

زناوکِ غلط انداز خود چه می ترسی — بیا که بر لبِ من شکوه هاے بیجا هست

حدیثِ خلد چه گویند با منِ مجنون — گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست

ز سینه تا بزبانم پُر است، و غمزهٔ او — هنوز در ادب آموزیِ تقاضا هست

به سخت جانیِ من کس مباد از عمرے — مدار زندگیم وعده هاے فردا هست

هزار حیف که در ملکِ حسن نتوان یافت — بجز متاعِ جفاے که هست هر جا هست

بیا که با تو هر جا برابر افتادیم — هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی
که روز داوری امروز نیست فرداهست

۲۹ اپریل سنہ ۱۹۱۳ء

هنوز نشئهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و بخشم ز جام صهباست

چندی گره کشای خم زلف بوده ام
در کار عشق دیده وری شرط بوده است
زلفش دکان مشک فروشی کشاده است
بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است
شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد

تا رفته رفته کار به بند قبا رسید
هر کس نظر کشود و تماشا بما رسید
این فرده ام بگوش نه باد صبا رسید
ناوک کشا و غمزه و ناز از قضا رسید
عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

چند دور از رخ تو هم نفس غم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم
بسکه ای بت به جهانی سر و کارست ترا
مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود
من گدای در میخانه شدم ازلی آن
این کمان را نتوانیم که تا زه بکشیم

چند چون زلف تو آشفته و درهم باشم
حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم
بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم
آن مبادا که من از راز تو محرم باشم
عجبی نیست که رسوای دو عالم باشم
که گران مغبچه ام جام و بد جم باشم
شبلیا در فن شعر ارچه مسلم باشم

غمزہ چون گفت کہ در نرگس پرفن باشم ٭ فتنہ برخواست کہ با قامت او من باشم
با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم ٭ تا بجدے کہ تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگہ عام تو شبلی میگفت
اول آنکس کہ فدائے تو شود من باشم

بہ ہر ادائے تو از بسکہ مبتلا گردم ٭ ہمان بہ بند تو باشم اگر رہا گردم
بہ زیر خرقہ اگر بادہ میتوان خوردن ٭ بران سرم کہ دگر بارہ پارسا گردم

ز بمبئی چو بہندوستان رسم شبلی
ز بادہ بگزرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغلہ در کوچہ و بازار افتاد ٭ کہ فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد
سخن از صومعۂ و اہل ورع چند کنی ٭ کہ مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
بسکہ غارتگر حسن تو جہان برہم زد ٭ یوسف از خانہ بدر جست و ببازار افتاد
چہ عجب گر نگہ مست تو افتد بر من ٭ بادہ بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد
شیوۂ مہر ز خوبان نتوان داشت طمع ٭ کہ مرا کار باین طائفہ بسیار افتاد

محتسب از پی و جمعے ز حریفان بہ کمین
(شبلیا) رندی پنہان تو دشوار افتاد

قطعات

دیباچۂ الفاروق

من کہ یک چند زدم مہرِ خموشی بر لب
پیکرِ تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود
محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز
باز خواہم کہ دمم در تنِ اندیشہ روان
ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جست
شاہدِ راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ

کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
نخچے از ذوق۔ خود ش نیز تماشا کردم
بادۂ تند تر از دوش بہ مینا کردم
من کہ دریوزۂ فیض از دمِ عیسےٰ کردم
نخچے از نسخۂ روح القدس املا کردم
گرہا از بندِ قبایش بہ فسون۔ ا کردم
دشتِ معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خطِ منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن
شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی۔ امّا
مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بسعی
مادرین حرف کہ پیکے برساند بہ من
نامہ وا کردم و بازش بسپردم کہ بہ بین
نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست
گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این
یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد

نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد
با عرب حرف زند گرچہ ز ایران باشد
نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد
اینچنین حرف دل آویزنہ آسان باشد
کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
اعتبارِ گہر از فرّخی کان باشد
گرد کن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزہ چند ہم بافتن و پیش کسان
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا

عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سیّد حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

نامۂ منظوم

هنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم
دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم

ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حاصل چیست از ین
تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم

ہر یکی پندم ہمی داد و ہمی گفتے کہ من
زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید
ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطاب[1] سر آغا خان بترکان عثمانیہ

ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرتِ آغا
انچہ گویم بگوش در گیرید

بگذارید خاک یورپ را
دل ازین مرز بوم بر گیرید

ایشیا مسکنِ قدیم شما است
باز آن خاک را مقر گیرید

دل بصید رمیدہ نتوان بست
یاب نشکار شکستہ پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیا کو چلے جائین تاکہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین ۔ اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا ۔

اسپ گر زیر ران نمی آید
کار پشینهٔ شما گشت است

بگذارید و مادہ خر گیرید
مرغزارے و گاؤ نر گیرید

بانگ توپ و تفنگ ورد سرات
نوبت ریل و تلغراف گذشت

ناوک و خنجر و سپر گیرید
قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد
ہر چہ گیرید مختصر گیرید

بر حادثۂ گزند پائے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر
شبلیِ نامہ سیہ را بجزای عملش

صبر فرما کہ ازین نیز بتری بایست
پا برید ند و صد خاست کہ سری بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر دفترش ہز ہائنس آغا خان بود۔ چون بلاہور رسید۔ در بزم مسلمانان انجالب باین آہنگ کشاد

ہمین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد
علوم تازہ را با سر ع و حکمت باہم آمیزیم
بساطے تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم

کہ این سر رشتۂ تعلیم با در دست ما باشد
الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد
کہ در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم
که خواب این چنین خود جان نثار از و جانفزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل
ولی وابسته صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو دسته نقش کشتی وانگه
بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد

درین بودیم ما کز پرده گاه غیب سر بر زد
همایون طلعتی کین عقده را مشکلگشا باشد

سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

بکیش شیعی و سنی سر آغاخان خدا نبود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ما الخبر رحمی که امروزم دگر
از دیده شد خون جگر وز دود آهی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت زبون
گر چهره اشیانم کنون از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
هم از گلی و ز گلبنی، آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
اینک بفکر روشنی، شمعم در هر انجمن

باز هم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر

خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
همواره خونباری نگر، از چشم خون پالای من

اعدا ز یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین

وین ناکسان چندین، با من طرف گشته چنین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن

در بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی

آوخ که سوز ماتمی، نگذاشت در چشمم نمی
زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن

بنگر با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر
چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بختم نگر

کاندر چنین حالی بتر، هر دم و هر داغی دگر
از من که بگذارد خبر، در بزم آن شاه زمن

آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران

دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
گردون به بانگ چاکران، خاک درش را بوسه زن

پیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر
چرخ از علا بانش نگر، وان قدر والاش نگر

بر سر لوانش نگر، جبریل دربانش نگر
در بند احسانش نگر، آبای علوی هفت تن

عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشر گهش
وین بارگاه نه گهش، گشته کمینه خرگهش

گیتی و این هفت و شش، باشد غبار درگهش
وز جلوه نور رخش، روشن شده این انجمن

آن تاجدار ملک دین، دارای اقلیم یقین
دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین، پر بخش همی بوسد زمین — آدم همان در ما وطین، او گشته میر انجمن

شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون — شد دیدهٔ و دل جمله خون، هر لحظه در جوش جنون

چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون — رحمے بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن

مسکین نوازا داد گر، جز تو ندانم کس دگر — بیچارگان را چاره گر، ہے تسلی شوریده سر

بینالد از دردِ جگر بر حالِ زارش کن نظر — اَنْقِذْهُ یَا خَیْرَ الْبَشَر، مِنْ کُلِّ غَمٍّ وَالْحَزَن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد — بزم عیشے که درو نیست جز از باده سخن

گفت ساقی بحریفان که بر و مژدهٔ مے — شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من

مفت آنست خود امروز که برغم حسود — عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن

زاهدا باده خور اینک به تقاضاے بهار — ور حرام است مراهست گنه در گردن

چون بفردوس روا داشته است ایزدها — هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن

ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے — باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن

فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار — مے توان خورد بیادِ کرم شاه زمن

آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آراے — آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن

مطلعِ تازه کنم پیشکشِ بزمِ حضور — مدح غائب نشود عقده کشاے دلِ من

مطلع

اے شده از راے منیر تو جهانے روشن — آزرا دوخته دست کرمت چشم و دهن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید
قطره از فیض نمِ جودِ تو شد دُرِّ عدن

دانش از رائے مصیبِ تو کند کسبِ کمال
خرد از فکر صحیح تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه زجان سیر بود در محشر
روح او پا نگذارد به نهان خانهٔ تن

باد گریزِ تو چو در معرکهٔ جنگ وزد
صورتِ برگِ خزان دیده بریزد سر و تن

داورا پایه شناسِ سخنے نیک نگر
تا چها داده ام از طبعِ رسا دادِ سخن

ضبطِ اوصافِ تو بیرون بود از حدِ خیال
گرچه در مدحِ تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدحِ تو فرو ماند خرد
بر دعائیه کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جهان است موافق بودت چرخِ کهن

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاہے بر منِ مسکین چه دارا
که گاہے شاه بنوازد گدا را

فغان کز هجر تاب و صبر و آرام
غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گہے از خستهٔ خویش
فرامش ساختی حرفِ وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت
زتنگی همچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند
چو تسنیم[1] غریبِ بے نوا را

[1] اول تخلص تسنیم میکرد۔

تا نه پنداری که خرم میپریدیم | از وطن با چشم پر نم می رویم
از گداز شعلهٔ غم همچو شمع | بزم یار را کرده برهم می رویم
از فریب مار گیسوی کسی | زین جهان مانند آدم می رویم
خفته پاسی چند بر دامان گل | زین گلستان همچو شبنم می رویم
شبلیا از گردش گردون دون | دوستان رفتند ما هم می رویم

ای گل باغ صباحت روی تو | سنبل تر بستهٔ گیسوی تو
دیده برهم کی زند از فرط شوق | همچو نرگس هر که بیند سوی تو
چون به گلگشت چمن رفتی بناز | ای گل تر محو رنگ و بوی تو
سرو در گلشن به یک پا ایستاد | بهر تعظیم قد دلجوی تو
شبلی دل خسته را دانی که کیست؟
او سگی هست از سگان کوی تو

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم | همچو ابر بر سایهٔ طوبی گریستیم
با سوز سینه زا دل شب تا دم سحر | چون شمع در فراق تو تنها گریستیم
ما را ز چرخ چشم وفا بوده است | من بر وفای سست احبا گریستیم
از سادگی به وعدهٔ دونان فریفتیم | اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم
شبلی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست | شبلی بحال مردم دانا گریستیم

شد هوای عرصهٔ گیتی برنگ آتشین | کز نسیم صبح گردد شعله چون مرغ کباب

بسکه از تفتیدگی در سیچ جیزی غم نماند
شد حباب بحر چون کوزهٔ نا دیده آب

ای غم عزیز دار وجودم که روز و شب
صد آب برد از مژه با گریستن
کافی نه شد و دین پی گریهٔ فراق
دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه نپرسیدی از ما
باز گو تا که چه دیدی از ما
گفته ترک وفا یعنی چه
باقی نرد وفا یعنی چه
گرچه دور از تو جدا دیدستم
هم بر آن عهد و مواعید قسم
تو بیک دم زدن ای سه رخسار
گشته چون من از من بیزار
و تنها بزم سخن ساختمی
طرح بیت و غزل انداختمی
من تو با دل ماتم زده
خسته سوخته غم زده
بی حجابانه هم از سیر ذوق
عرض می داشتمی حالت شوق

هم تو باین بخشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر
زلف سیه تو سنبل تر
ای لعل تو سحر ساز کرده
چشمت در فتنه باز کرده
زودا که ز آتش غم سوخت
دین شعله ز فرق تا قدم سوخت
دور از غم تو باه و زاری
سر پا و کنم ز بیقراری
در هجر تو گاه با دم سرد
این تازه غزل سرایم از درد

کای زتابِ گل و سمن کجائی | وی تازہ بہار من کجائی
بی تو ہمہ شب نیایدم خواب | افسانۂ مرد و زن کجائی

شبلی بغم تو می سراید
کای راحت جان و تن کجائی

باز بہار آمد و گل در چمن | چاک زد از جوش طرب پیرہن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد | مرغ چمن زمزمہ آغاز کرد
نیست چو از لالہ و گل جائی سر | در چمن استاد زیک پای سر

فخریہ

شیر عرین سخن در تہ بر بیان | نادرۂ روزگارہ شبلی نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز | جہان را کار با ساز است امروز
متاع عیش ہر سو جلوہ گر شد | طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازہ عہد کامرانی | جہان شد وقف عیش و شادمانی
چنان ہر کس بجام و بادہ خو کرد | کہ زاہد تو بہ بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد | مگر این مژدہ در گوش جہان خورد
کہ آن سرمایۂ فضل و ہنر را | فروغ دیدۂ معنی ہنر را

بتاریخ فلان در دز بهمان — معین شد نکاح عید سامان

کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آزرم جویان — براه مهربانی گرم پویان

بود عرض از پی انجاح مقصود — که دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

ز راه لطف کار من بسازند — غریبی را باحسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خواند

ای بکرم کار جهان کرده ساز — در همه را پیش تو روی نیاز

چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن ناامید

چون بدرت آمدم امیدوار — سایهٔ لطفی ز سرم بر مدار

ضمیمہ

مرثیہ

اززبان زہرا بیگم فیضیہ برسانحۂ ارتحال مادر محترمۂ اوشان

۲۷ فروری سنہ ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از ہجرت — که بزد نقشِ دگر بخت ستمگارۂ ما

مهربان مادرِ ما، سایه زما[1]، باز گرفت — آن همایون نفس، آن مونسِ غمخوارۂ ما

آن که بازیچۂ ما[2]، بود کنارۂ دوشش — آنکه کرد از رگِ جان، رشتۂ گهوارۂ ما

آه از آن مهر و محبت که بدش[3] می ناید — گر کسے گفت، فلان ہست پرستارۂ ما

خانۂ دولتِ ما تیره تر از شب گشته است — تا برفت آن ششم و سبعۂ سیّارۂ ما

مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے — زانچه بگذشت به ما و دلِ صد پارۂ ما

خود همان غازۂ رنگین که به رویم بستی — حالیا گردِ یتیمی است به رخسارۂ ما

اختر و مهر و مه و چرخ ہمه در کار اند — لیک کس می نتواند که کند چارۂ ما

دهر، هر چند که آراسته تر می است ولی — بے تو، با هیچ نه سازد، دلِ آوارۂ ما

تا به بینی که فراق تو چها کرد به ما — گاہے از خلد برون آے به نظارۂ ما

بهرِ ما، مرگِ پدر، مرگ نخستین بوده است — چون روا داشتی این مرگ دگر بارۂ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراء — آن که صد لطف عیان داشته در بارۂ ما

۱؎ سایہ اٹھالینا، ۲؎ ہمارا زیبا نگاہ تھا، ۳؎ برا نہیں لگتا تھا۔

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجنابِ بیگم صاحبهٔ جزیرهٔ جنشان بر عطیهٔ یک هزار روپیه که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان
دیدم که نامه‌ها ز پَیِ هم رسیده است

زان جمله هست نامهٔ بی‌نقش و بی‌سواد
کز بارگاهِ حضرتِ بیگم رسیده است

از جاے جستم و بگرفتم بدستِ شوق
گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است

بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش
مانند تشنهٔ که به زمزم رسیده است

مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم
چون دیدم این که کاغذ زرهم رسیده است

نازم[1] که این عطیهٔ فیضِ امیره ایست
کاوازهٔ سخاوتش به عالم رسیده است

هر جا که نام او برسیده است در جهان
هم فیض او رسیده و توام رسیده است

آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری
بامش باوجِ برشده طارم رسیده است

آئینه را اگر شرفِ دست بوسِ اوست
این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است

یا رب بظلِ رحمتِ خویشش نگاه دار
کز ابرِ دستِ او به همه نم رسیده است

[1] اشاره است باسماے مبارکهٔ خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، و فیضی، اسم
نام خانوادهٔ مذکور است،

قطعۂ وداعیہ

کہ بہ عطیہ بیگم ہنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشتہ شد

۱۳/ اپریل ۱۹۰۶ء

اے کہ دل بر سفر نہادستی — زودِ این منزلِ دراز آئی
ہم بصد جاہ و احتشام روی — ہم بصد گونہ عزّ و ناز آئی
می روی گرچہ با سر و سامان — بیش ازین ہم بہ برگ و ساز آئی
می روی سوے پیرس و لندن — وز رہِ کعبہ و حجاز آئی
رسم و آئینِ شرع نگذاری — رہ روِ جادۂ نیاز آئی
نکتہ پیرائے علم و فن باشی — تا بہ پایہ سرفراز آئی
دوستان دین بہ رہت باشند — کہ تو ناگہ ز در فراز آئی
"بہ سفر رفتنت مبارک باد — بہ سلامت روی و باز آئی"
وز پسِ آمدن بہ اعظم گڈھ — از رہِ لطف یکّہ تاز آئی